



نقره کے گانجیتتم دونتیزہ

شعر بانوان بدخشان

صدیقی
لعزاد

اهداء؛

به عزیزانم «گ-ص-و-ع-ص» که بی لب‌خندشان زنده‌گی برابم دشوار است!

سپاس فراوان، از عبدالصیر حق جو رییس شورای ژورنالیستان بدخشان و مدیرمسئول
رادیو آمو، برای پرداخت هزینه‌ی چاپ این کتاب.



مرکز طراحی و گرافیک زریر
ZARIR DESIGN & GRAPHIC

شناس‌نامه

دوشیزه‌گان چشم‌نقرمی	نام اثر
پژوهش / شعر بانوان بدخشان	گونه اثر
صدیقی لعل‌زاد	گردآورنده
آرش راهوش	ویراستار
احمد رشاد زریر	طرح جلد، و برگ‌آرایی
۱۰۰۰ نسخه	شماره‌گان
زمستان ۱۳۹۲ آفتابی	چاپ نخست

جان و خرد



فهرست

۱۳	مخفی بدخشی
۲۰	زهره سحر
۲۹	نازی شریفی
۳۵	کریمه شبرنگ
۴۰	فرحناز مصطفوی
۴۵	خجسته الهام
۴۸	قدیره واسوخت بدخشی
۵۱	صدیقه عجزی زاده
۵۹	آصفه صبا
۶۳	نیلوفر ظهوری
۶۹	داکتر سمیرا یفتلی
۷۲	شهرزاد فکرت
۷۷	دارای دخت
۷۸	پری بدخشی
۷۹	معصومه
۸۰	موهومه
۸۱	گل خاتون
۸۹	سرو بانو
۹۰	شهلا حافظی
۹۳	آمنه سحر
۹۸	محبوبه فضلی
۱۰۱	زهره ذکی
۱۰۴	سعیده دهاتی

۱۰۸	فریده فانوس
۱۱۱	سیما ضمنی
۱۱۳	فوزیه ضیا بهارستانی
۱۱۷	انوشه عارف
۱۲۰	فریده فره بدخش
۱۲۵	شمیم صبا
۱۲۷	مسعوده افضلی
۱۳۰	شکیبا ماهر
۱۳۳	خجسته تمنا
۱۳۷	کتایون احمدی
۱۳۹	مشعل سلیمی
۱۴۲	عایشه حمیم
۱۴۵	فروهر فانوس
۱۴۶	فارغه مشهید
۱۴۷	مشری دانش
۱۳۹	نادیه نایل
۱۵۱	سحر موزون
۱۵۵	فریده روستازاده
۱۵۷	سودابه سحر
۱۶۰	لطیفه عشرتی
۱۶۳	حمیرا واصفی
۱۶۵	زهره تجلی
۱۶۷	فرزانه حیدری
۱۶۸	جليله سلیمی
۱۷۰	رویا قادری

پیش‌گفتار

زنان در بدخشان مانند مردان بدخشانی همیشه حس عصیان‌گری و پرخاش‌گری را در خویش پرورانیده‌اند. اگر پسر بچه از بلندای پامیر، دستمال آزادی و مبارزه را بر دُور کمر دارد؛ فرزانه مادری وجود داشته، تا این دستمال را با گل‌های سرخ آزادی می‌دوخته‌است. این مادران حماسه‌آفرین در تاریخ بدخشان همیشه قهرمانانی سر بلندی بوده‌اند و در جریان جنگ‌ها و مبارزات افغانستان، همیشه در کنار مردان آزادی‌خواه این استان و نیز تکیه‌گاه سنگرداران و مقاومت‌گران بوده‌اند. این مادران را می‌توان چنان سروهای قامت بلندی خواند که از دست پاییز روزگار درد کشیدند و مقاومت کردند. ای کاش! قلم از سرگذشت مادران این معدوده، روزگاری در اوراق تاریخ سخن بزند. گاهی هم، با این حال شاعر دوشیزه‌گان جوان بدخشان که برای برگشت عزیزان شان از صفوف توده‌ها و ارتش در انتظارگاه، چنان دختران عاشق به رسم وفا داری موی را در عقب سر «سه‌بافتک» زده‌اند و شعر سرودند تا انتظار به پایان برسد و عزیزان شان برگردند.

انگار شعر بدخشان را نمی‌توان جدا از آزادی و حماسه یاد کرد، آدم‌یان که در این محدوده؛ زنده‌گی می‌کنند، با واژه‌های «آزادی» و «عصیان‌گری» پیوند خورده‌اند. دقیقاً نمی‌شود نادیده گرفت سرزمینی را که فرزندان‌ش در طول تاریخ لباس رزم را بر تن داشتند و کوه‌هایش لعل و لاژورد را گریسته‌اند و پامیرش قد برافراشته به آسمان و صحراهایش خون سیاووش را در جامه لاله‌ها ریخته‌اند و امواج کوچک‌اش فریاد آزادی را سر داده‌است. حقیقاً شعر زنان این دیار را هم می‌توان گفت از همین آماج‌گاه سر کشیده‌است.

در یک درنگ کوتاه می‌توان گفت که شعر شاعران بانوان بدخشان حکایت‌گری درد، رنج، دوری، عشق و امید به آینده عنوان کرد. حکایت‌گر دردی که سال‌های سال در تنگ دستی و بیچاره‌گی، دوری و دل‌تنگی و نیز قفس تابوهای مضحک و گاهی هم عشق و امید به زنده‌گی که در بستر فریاد جانکاه تجربه می‌باید؛ انگاشت.

به باور من دشوار خواهد بود که اولین شاعر بانوی بدخشانی را سراغ بکنی و روی شعر هایش سخن بزنی، چون تا جای که می دانیم، همیشه زنان در انزوا به سر برده اند و اگر به سرایش پرداختند، تلاش شده است که از چشم جامعه مردسالار به دور بماند و اگر هم پنهان نمانده است در طی حوادث از بین رفته اند که کاملاً هویدا است. اما اولین شاعر بانوی بدخشانی که تاریخ تا روزگار ما نمونه کلامش را رسانیده است، دارای دُخت، هم سری پادشاه تخارستان می باشد.

شناسنامه و شعرهای شاعر بانوان که در این کتاب آمده اند، محصول دو سال تلاش من است که انجام داده ام. در این دو سال اخبار و مجلات که در اختیار داشتم با چند کتاب محدود که در مورد شعر شاعر بانوان بدخشان کوتاه ذکر شده بود و چند شاعر بانو را هم تنها شعرهای شان را از انترنیت دریافتم، بقیه یا بیشترین کار که در این کتاب صورت گرفته است محصول دیدار با شاعر بانوان، تهیه زندگی نامه شان بوسیله تلفن و از برخی را نیز به وسیله نامه جمع آوری نمودم.

راستش جمع آوری این کتاب کاری ساده نبود، چنانچه برخی شاعر بانوان معاصر که در بدخشان شعر می سرایند، بیشترشان در گم نامی به سر می برند، تعداد زیادی از این شاعران است که شعر می سرایند اما از سرایش انکار می کنند و هیچ کسی هم نمی داند این افراد شاعر هستند یا نه. عده دیگری که شعرهای شان در جاهای خواننده شده است و از سرایش شان حد اقل، شاعران و فرهنگیان آگاهی دارند، بیشتر توسط خانواده های شان در انحصار قرار گرفتند و نمی گذارندشان شناسنامه بی آنان در جای نشر گردد. یکی از این شاعر بانوان که شعرهایش در این کتاب نشر گردیده است، تنها چیزی که در زنده گی نامه اش وجود نداشت سال تولدش بود، وقتی مراجعه برای دریافت سال تولد شان صورت گرفت، به حدی که تنها همان سال تولدشان را هم در اختیار ما نگذاشتند.

در گام نخست برای من جمع آوری اطلاعات و شناسانیدن بانوشاعران از طریق همین کتاب است، برای این که شاعران که خودشان در فراموشی زیسته اند و شعر شان در پی حوادث زمان به نابودی مبدل گردیده است و هیچ کسی یادی از آنها نکرده است. باید گفت که جمع آوری شناسنامه و شعر سرایشگران مرد در بدخشان به گونه صورت گرفته است اما تا جای که من می دانم

رساله و یا کتابی ویژه بانو شاعران بدخشانی منتشر نشده است. می خواستم در مورد چگونگی شعر این بانوان نقدی در پایان نام هر شاعر بانو بنویسم، اما نسبت ناهنجاری های زمان و مصروفیت های زیاد نتوانستم این کار را بکنم اگر زنده گی با ما بود، در چاپ دوم به یک چنین کاری دست خواهم زد، در غیر آن معرفی این اثر برای دیگران چنین زمینه را میسر خواهد نمود.

کتاب حاضر با شناسنامه و شعرهای مخفی بدخشی، شاعر شهیر زبان و ادبیات پارسی دری شروع می شود، در حال که بانو شاعرانی پیشتر از مخفی نیز هستند، اما از این که شعرهای این شاعران به چند بیت محدود نمی رسد و نیز اطلاعات در موردشان بسیار اندک بود و از سوی دیگر اگر به اساس سال تولد، شاعر بانوان را در کتاب ردیف می کردم اکثریت شاعر بانوان که پیش از مخفی بدخشی زندگی می کردند، سال تولدشان در دسترس نمی باشد، به این اساس پنداشتم که از مخفی بدخشی آغاز کنم.

نام این کتاب «دوشیزه گان چشم نقره یی» است که تکه یی یکی از شعرهای بانو نازی شریفی که در این کتاب نیز آمده است، می باشد. در پایان سپاس مندم از یک عده دوستان خوبم که در جمع آوری اطلاعات و نیز بخش های دیگر، صادقانه و عاشقانه همراهی ام کرده اند که بدون همکاری آن عزیزان چاپ این کتاب ناممکن بود.

صدیقی لعل زاد

سرطان ۱۳۹۲ فیض آباد

ستاره گان آسمان انزوا

نمی دانم، همیشه چرا اندیشیده ام که بانوشاعران بدخشان بیشتر به ستاره گانی همانند اند؛ وامانده در پشت ابرهای انزوا و فراموشی، ستاره گانی که چشمان ما در این روزگار غبار آلود کمتر توانسته است که روشنایی آنان را حس کند. در بدخشان تا سخن از شعر زنان به میان می آید، نخستین نام که بر زبان ها جاری می شود، مخفی بدخشی است. البته او چنین جایگاهی را دارد که تا سخن شعر زنان به میان آید ذهن ها را به سوی خود جلب کند؛ با این حال نمی توان باور کرد که شعر زنان در بدخشان از مخفی آن سو تر نمی رود، چنان که در این کتاب شاعرانی را می بینیم که پیشتر از مخفی زیسته و شعر سروده اند؛ اما در گم نامی، انزوا و تاریکی!

در یک نگاه دریافتیم که شاعرو پژوهشگر جوان و ارجمند جناب صدیقی لعل زاد، زحمت فراوانی را متقبل شده تا این همه اطلاعات را در پیوند به زنده گی و شعر بانوشاعران بدخشان گردآوری کند. بزرگترین مشکل نویسنده در این زمینه این است که او ناگزیر از این بود تا پژوهش خود را جدا از کتابخانه ها در ساحه به پیش ببرد، برای آن که تا هنوز در پیوند به بانوشاعران بدخشان پژوهش هایی صورت نگرفته است. تا جای که من می دانم جایگاه یک چنین پژوهشی در بدخشان خالی بود. البته پیش از این نجیب الله بیضایی در پیوند به سرگذشت شعر بدخشان و زنده گی نامه شاعران بدخشان کتاب های سودمندی نوشته است. به همین گونه سال های پیش شعری خوانده بودم از شاعر صوفی مشرب و آزاده عدیم شغنائی که از شاعران بدخشان، در آن شعر بلند خود، یکایک یاد کرده بود. به همین گونه دولت محمد جوشن نیز اخیراً در شعری، از شاعران بدخشان یاد کرده و هر کدام آن ها را متناسب به جایگاه سخنوری شان ستوده است که در واقع خواسته تا کار زنده یاد عدیم شغنائی را ادامه دهد.

افزون بر این شاید کارهای پراکنده دیگری نیز در سال‌های پسین صورت گرفته باشد که من اطلاعی ندارم؛ با این حال تا جای که می‌اندیشم این نخستین بار است که یک چنین تذکره‌یی در پیوند به بانو شاعران بدخشان فراهم می‌آید.

البته جناب لعل‌زاد در این کتاب تنها به گردآوری اطلاعاتی در پیوند به زنده‌گی و نمونه‌های شعر شاعران اکتفا کرده و به تحلیل چگونگی شعر این شاعران نپرداخته است، شاید در روزگاری که ما به سر می‌بریم نیاز باشد تا در چنین کارهایی به ویژه‌گی‌های ابداعی شعر شاعران نیز پرداخته شود، تا خواننده بتواند نسبت به جایگاه شاعری شاعران نیز به دریافتی دست یابد. شاید چنین است که لعل‌زاد در همان نخستین برگه کتاب بار مسؤولیت را از شانه‌های خود دور انداخته و از خود به نام گرد آورنده یاد کرده است، نه چیز دیگر. به هر صورت این کتاب خود می‌تواند زمینه‌یی آن را فراهم سازد، تا دیگران جریان دیگرگونی و رشد شعر زنان بدخشان را بررسی کنند و به نتایج برسند.

کتاب از مخفی بدخشی آغاز شده است. می‌توان دلیلش را دریافت، برای آن که امروزه مخفی در عرصه شعرزنان در افغانستان یک چهره آشنا است و نام او دیگر از حوزه بدخشان بیرون شده و به تمام حوزه زبان فارسی دری در افغانستان رسیده است. در حالی که در کتاب در میان بانوشاعران بدخشانی، کسانی هم هستند که پیشتر از مخفی زیسته و سرود پردازی کرده‌اند؛ اما نام‌های شان در بخش‌های آخرین کتاب آمده است.

من نمی‌دانم که نویسنده ارجمند بر بنیاد چه اصلی یک چنین فهرستی را درست کرده است؟ تا جای که من می‌اندیشم در چنین موردی بهتر آن است تا فهرست بر بنیاد تاریخ تولد شاعران تنظیم شود، این امر خواننده را کمک می‌کند که با دیگرگونی و رشد شعرزنان بدخشان را در ادامه زمان دنبال کند. امروزه شعر ده سال گذشته بدخشان که می‌توان از آن به نام شاعران پسااطالبانی یاد کرد چه از نظر زبان و چه از نظر محتوا با دگرگونی‌های چشم‌گیری رو به رو شده است.

در پیوند به پری بخارایی سخنانی وجود دارد، او را بیشتر به سبب نامی که داشته زن انگشاته‌اند؛ اما گاهی چنین اندیشه‌های نیز وجود داشته است که پری مرد بوده نه زن. من در پیوند-

به این شاعر روایتی را شنفته ام که شاعری از شهرهای دیگر آن روزگار شعرهای پری را شنیده بود و در دل هوای دیدن او را داشت تا این که کمر بست و پای به سفر دور گذاشت و پس از چندین و چندین شب و روز به بخارا رسید، خورشید غروب کرده بود که مرد به بخارا رسیده بود. در جستجوی خانه پری بخارایی شد. از یکی از باشنده گان شهر نشانی خانه او را پرسید، آن مرد نشانی خانه پری را به او داد. مسافر از این و آن کوچه گذشت و سرانجام به خانه پری رسید، شام شده بود. دروازه را تک تک زد! تا این که مرد کوتاه قامت، موی رفته، ابله روی، چاق با شکم برآمده، در چارچوب دروازه ظاهر شد و با صدای خشنی پرسید: چه کسی هستی که در این شام تاریک دروازه را تک تک می زنی؟ مرد مسافر گفت: من از شهر دوری آمده ام و می خواهم پری بخارایی را بینم! پری با صدای خشن تر از پیش فریاد زد من خودم پری هستم بگو چه کار داری! مرد مسافر که چنین دید، تمام بلور پندارهایش در مورد پری فرو شکست، شکسته دل گفت: دیگر نیازی نیست، نومیدانه از خانه پری برگشت، به سوی شهر که می رفت این بیت روی لبانش جاری شد:

پری و روغن پاک بخارا
شنیدن دارد و دیدن ندارد

البته نام این روغن پاک بخارا هم فریبنده است، گویند آن گاه که گوسفندان حرام می شدند، مردم روغن آن ها را برای بعضی کار های دیگری نگهداری می کردند که در بخارا به نام روغن پاک شهرت داشته است. هر چند شعری که از پری به یادگار مانده است به شدت احساس مردانه دارد، که البته تنها به اتکای این احساس مردانه در شعر او نمی توان حکم کرد که او مرد است، برای آن که در گذشته ها حتا تا هنوز هم می تواند دید که بانو شاعران بیشتر با احساس و عواطف مردانه شعر می گویند، تنها پس از فروغ است که بانو شاعران در حوزه فارسی دری به عواطف و نیاز های درونی خود شعر گفته اند و از تجربه های خود. با این همه یک چنین سخنی هم در باره پری وجود دارد که او زن نبوده؛ بلکه به سبب داشتن چنین نام، تذکره نویسان او را در شمار زنان آورده اند.

من برای نویسنده ارجمند جناب صدیقی لعل زاد پیروزی های بیشتری آرزو می کنم، امید آن دارم
تا هر چه زود تر این اثرشان به نشر برسد که نه تنها غنیمتی است برای بدخشان، بل برای همه آنانی
که به گونه یی دل بسته شعر و شاعری بانو شاعران بدخشان اند!

پایان

پرتونادری

سرطان ۱۳۹۲

شهر کابل

مخفی بدخشی

شاه بیگم سیده مخفی بدخشی، دختر میر محمود شاه عاجز، میری از سلسله میرهای بدخشان در سال ۱۲۵۵ خورشیدی در حالی که خانواده وی در تبعید سیاسی به سر می‌برد در شهر تاشقرغان به دنیا آمد.

میر محمود شاه عاجز، پدر مخفی بدخشی با آن که یک سیاست‌مدار آواره بود، شخصیت دانشمند، شاعر و نویسنده خوبی نیز پنداشته می‌شد که گفته می‌شود دیوان اشعارش زیر نام «چار باغ شاهی» آماده چاپ بود، ولی متأسفانه تا امروز اقبال چاپ را نیافت. میر محمود شاه تاجیک تبار و پارسی زبان که نسبش به میر یاریک خان، اساس‌گذار امرای مستقل سده اخیر بدخشان بود، می‌رسد. شناسنامه مخفی بدخشی در هفت نسل به میر یاریک خان و یازده نسل به سید جلال بخاری معروف به مخدوم اعظم از اقوام سادات شهر بخارا بوده است، می‌باشد؛ اما مادر مخفی بدخشی «بی بی جهان» نام داشت که از تبار ازبک بوده است.

مخفی بدخشی این شاعر آوارهٔ پارسی زبان، تحصیلات ابتدای را در نزد پدر دانشمند و برادرانش که میرمحمد شاه غمگین و میر سهراب شاه سودا نام داشتند و هر دو نیز شاعر بودند، به گونهٔ خصوصی فرا گرفت.

مخفی بدخشی هنوز کودک بود که پدرش در شهر تاشقرغان وفات نمود و خانوادهٔ مخفی در سال ۱۲۹۸ قمری عازم بدخشان گردید. در این زمان بود که عبدالرحمان خان، شاه فاشیست و مستبد آن روزگار، فامیل مخفی بدخشی را به کابل تبعید نمود و به قول محمد طاهر بدخشی «بعد از سه ماه زنده گی در کابل این خانواده فاضل ولی رنج دیده را به کندهار تبعید سیاسی نمودند». مخفی بدخشی بیست سال تمام با خانواده اش در کندهار تبعید سیاسی بود و در این بیست سال خواندن کتاب‌های دینی، ادبی و تاریخی را در نزد برادرش غمگین، به گونهٔ علمی آموخت و برای اولین بار در کندهار به سرایش پرداخت.

خوشا سیر بهار کندهار و دوستان با هم
که می گشتیم در گرد چمن آهسته آهسته

مخفی بیست و شش ساله بود که از کندهار وارد کابل شد و در کابل به آموختن کتاب‌های بزرگ ادبی و آثار شاعران بزرگ پارسی زبان، چون: حافظ شیرازی، بیدل، سعدی، رابعه بلخی، مخفی هندی و دگر بزرگان زبان پارسی - دری پرداخت که گفته می‌شود شعر وی در کابل به پخته گی تام رسیده بود. او در کابل با محجوبه هروی، شاعر معاصر و هم دورهٔ خود از طریق ارسال نامه و سروده‌هایش در ارتباط بوده است.

مخفی در کابل در دورهٔ پر شور جوانی اش خواستگارهای زیادی داشت، اما او سخت دل باختهٔ پسر عمو اش سید مشرب بود که در بدخشان می‌زیست و هرگز به خواستگاریش پاسخ مثبت نداد.

شام هجران بس که یاد از لعل خندان می‌کنم
در خیالش ملک کابل را بدخشان می‌کنم
کاکل مشکین او یک شب به خواب آمد مرا
عمرها تعبیر آن خواب پریشان می‌کنم

... و سید مشرب نیز از دوری معشوق خود، همیشه در بستر مریضی می سوخته است، اما زنده گی هیچ گاهی برای این دو دل داده فرصت رسیدن را نداده و سید مشرب در عمر جوانی جهان فانی را بدرود گفته است. مخفی بدخشی تا پایان عمر در فراق معشوق خود سوخته ولی هرگز با کسی دگر ازدواج نکرده است. فی الواقع از جمله خواستگارهایش، یکی آن عارف چاه آبی بوده است که در وصف مخفی شعرهای نیز سروده است.

نهاده داغ به دل های ناتوان مخفی
رسانده تیر خطاها به استخوان مخفی
یا:

به تصویر جمالش پنجه بهزاد می لرزد
ز تحریک دو زلف عنبرینش باد می لرزد
سپاه غمزه اش چون صف کشید در دامن «جلغر»
چو برگ بید سر تا پای «فیض آباد» می لرزد

زمانی که امیر امان الله خان، شاه جوان افغانستان به گرسی قدرت نشست، زندانی های دوره پدر و پدر کلان خود را آزاد نمود و نیز شیپور آزادی را برای تبعیدیان به صدا درآورد که خانواده مخفی بدخشی هم مشمول این رویداد بود. بعد از ۳۷ سال آواره گی که مخفی در آن زمان ۴۳ ساله بود، دوباره به بدخشان بازگشت نمودند. مخفی بدخشی سال های سال آرزوی دیدن زادگاه اصلی اش را در دل می پرورانید، بانو مخفی در اولین دیدار بعد از بازگشت، غزلی زیبایی را با شور و حال خاص چنین سروده است:

عمریست که بودم به دل ارمان بدخشان
صد شکر رسیدم به گلستان بدخشان
...رفتند حریفان همه از دهر و بمانده
این عاجز بی چاره ز شاهان بدخشان

مخفی در کنار رود کوکچه در روستای «قره قوزی» از چوب نی، کپه خسی ساخته بود و تا آخر عمر، در آن کلبه فقیرانه زیسته است که خود در آن مورد چنین سروده است:

گرچه مسکین و غریبم بوریای خویش را
کی برابر بر فراش تخت شاهان می‌کنم

مخفی بدخشی ملکه‌یی از نسل شاهان بدخشان، در زنده‌گی پُر از فراز و فرود خود رنج‌های بی شماری را بابت شاهان فاشیست و متعصب متقبل شد و نیز در دوره‌های مختلف زنده‌گی خود، عزیزان خوبی خود را که همانا پدرش میر محمود شاه عاجز، مادرش بی بی جهان، برادرانش میر محمد شاه غمگین، میر سهراب شاه سودا و معشوق‌اش سید مشرب را نیز از دست داد.

سر انجام مخفی بدخشی در سوم ماه رمضان، سال ۱۳۸۳ هـ.ق، روز یکشنبه که برابر است با ۲۶ دی ماه ۱۳۴۲ خورشیدی، در دهکده «قره قوزی» فیض آباد، استان بدخشان، به عمر ۸۵ ساله‌گی دیده از جهان فرو بست.

شاعران و نویسندگان پارسی زبان در مورد وی مرثیه‌های زیادی سروده‌اند و در کابل، بدخشان و جاهای دگر از این شاعر بلند آوازه یاد واره‌ها و محفل‌های را بر پا کرده‌اند و نیز دبیرستانی را در بدخشان و کابل، موسسه تحصیلات نیمه عالی، چاپ خانه و ماهنامه که ارگانی نشراتی ریاست امور زنان استان بدخشان می‌باشد، به نام این بانوی عزیز، نام‌گذاری نموده‌اند.

مخفی بدخشی نامی است که در قطار بانو شاعران زبان پارسی - دری، یاد می‌شود و القصه یک دیوان اشعار از وی به جا مانده است.

شراب عشق

ندانم چون کنم یارب دلِ دیوانه خود را
ندارد الفتِ صحرا، نه میل خانه خود را
شراب عشق را کردند از روز ازل قسمت
من از خون جگر پر کرده‌ام پیمانه خود را

شب تارم نشد روشن ز شمع هم چو پروانه
مگر از دست خود آتش زخم کاشانه خود را
بکن قصدی که با من داری ای چرخ جفا پرور
که کردم فرش راه سیل غم ویرانه خود را
ز آهم هم چو نی آتش بجان رفته زلیخا را
کشم تا در نیستان ناله مستانه خود را
ندارد مزرع دنیا بجز غم حاصلی ای دل
بسوز از برق آهی خرمن بیدانه خود را
رسد از دوستانم زخم ها بردل از آن داغم
غنیمت ز آشنایان صحبت بیگانه خود را
ندیدم در جهان بی وفا از کس وفا مخفی
که تا سازم فدای شمع او پروانه خود را

آهسته آهسته

خط آمد بر رخت ای سیم تن آهسته آهسته
برون شد سبزهات گرد چمن آهسته آهسته
بین ای باغبان گل کرد آن حرفی که دی می گفت
نسیم صبح در گوش چمن آهسته آهسته
بت نامهربانم مهربان گردیده می ترسم
مبادا بشنود چرخ کهن آهسته آهسته
به صد افسون چو طفلی را بفریند با شکر
دل را برد آن شیرین سخن آهسته آهسته

فدایت جان من قاصد چو بردی نامه ام سویش
 زبانی هم بگو احوال من آهسته آهسته
 خوشا سیر بهار قندهار و دوستان باهم
 که می گشتیم در گرد چمن آهسته آهسته
 نبودی گر سر آزدن مخفی چرا گفتی
 سخن با مدعی در انجمن آهسته آهسته

نیش سوزن

زنورشمع من بزم رقیبان روشن است امشب
 شرار آه من بر چرخ ناوک افکن است امشب
 چنان گم گشته خوابم در فراق چشم جادویش
 که هر مژگان به چشمم هم چو نیش سوزن است امشب
 سزد گرمهرومه بر چرخ خون گریند از این ماتم
 که صید خاطر او را شب جان کندن است امشب
 تو ای قمری مزن کوکو به پیش قد دل جویش
 که سرو تو غلام سرو آزاد من است امشب
 شکستی زلف مشکین را شکست افتاد در دلها
 فدایت جان مشتاقان چه بشکن بشکن است امشب
 لباس سرخ در بر کرده بهر قتل مشتاقان
 توهم آماده باش ای دل شب خون خوردن است امشب
 بگو این فرد خوش را از شجاع الملک ای مخفی
 که تیر آه من بر چرخ ناوک افکن است امشب

بدخشان

عمری ست که بودم بدل ارمان بدخشان
صد شکر رسیدم به گلستان بدخشان
از نسترن و سوری و صد برگ و شقایق
فرش است به بر کوه و بیابان بدخشان
در آب و هوا سالم و پر میوه که نغز است
بی مثل بود نعمت الوان بدخشان
از عیب صفاهان و سمرقند چه گویی
ای بی خبر از «بارک» و «شغنان» بدخشان
در کوکچه کن سیر جوانان شناور
و آنگاه گذر کن به خیابان بدخشان
خونابه شده لعل زغم در جگر کوه
از حسرت لعل لب خوبان بدخشان
بر کنده دل از قوم و وطن کرده فراموش
هر کس شده یک مرتبه مهمان بدخشان
در مصر جهان بود خریدار وی افزون
افسوس که رفتند عزیزان بدخشان
یا «سید شاه ناصر» و یا «خواجه کرخی»
باد از قدم غیر نگهبان بدخشان
جوش گل و هنگام بهار و چمن و رود
و این مخفی ما بلبل خوش خوان بدخشان

زهره سحر

زهره سحر فرزند محمد عالم عاکف در سال ۱۳۶۱ خورشیدی در شهر فیض آباد، استان بدخشان چشم به جهان گشود. آموزش گاه را در دبیرستان مخفی بدخشی به اتمام رسانید و سپس از رشته اداره و مدیریت دانش گاه خصوصی کاردان- کابل سند فراغت حاصل نمود. بانو سحر از دوران دبیرستان به این سو به سرایش شعر پرداخته است و در این دوران در قُرْم‌های مختلف طبع آزمایی کرده است.

عزای آینه‌ها

من از یک فصل سرد
از یک غم غلتیده بر دوشم
و
از یک موسم غمگین و یأس و مرگ
من
از یک رشته بس ناتوان او
و
از یک حسرت هر لحظه‌هایم
غم بغل دارم،



و

یک دل که

غمین از انروای خویشتن

از خجلت یک عشق

به مرگ اعتمادش

در عزای آینه‌هایش

اشک می‌ریزد

جبر

این جسم و روح ناتوان ما

به زنجیرهای جبر بسته است

آه ای خدای مهربان!

فهمی،

عشقی،

یا توفانی

- که طغیان کنان کلیدی باشند

و فرو شکننده زنجیرها

و جسم و روح مان را

رستگاری بخشند

تا

اگر آزاد نزیستیم

آزاد بمیریم

تنهایی

باران شد،

شورش باران به این خانه آواز می دهد

اینک،

کلکین خانه ام نمناک است

همان طوری که تنهایی من

آسمان می گیرید

دل من نیز با بهار گریه می کند

و این چشمان سیاه

اینک با یاد تو

بارانی می شوند.

من از روشنایی این روز متفرم

و از ظلمت این شب

پرنده‌ها،

به خانه‌های شان می روند

من غمگینم

پرنده من

راه خانه اش را گم کرده

حالا به بهار چه گویم

همه از تو می پرسند

چمن و سبزه

گل و بلبل

همه سراغ تو را می گیرند.



این است قصه من

و اینک این قصه را

با بهار

با باران

و با تنهایی ام گریه می کنم

مژده خوشبختی

روزی خواهد رسید،

که دگر صدای انفجار و انتحار

زمین خانه ما را نمی لرزاند

و فامیل مان را به خاک و خون نمی کشاند.

روزی خواهد رسید،

که دگر کشته نمی شویم

و انسان

ارزش بودن و زیستن را خواهد داشت.

روزی خواهد رسید،

که اطفال شاد به پارک ها می روند

و هیچ سنگ و خاری

هنگام رفتن به مکتب

پاهای کوچک شان را زخمی نمی کنند.

روزی خواهد رسید،

که معنای دوست داشتن را

هر فرد سرزمینم

درک خواهند کرد
 و برای دوست داشتن خواهند جنگید
 روزی خواهد رسید،
 که دگر هیچ کس
 در خانه اش را نمی بندد
 و خود نیز پشت در بسته نمی ماند
 روزی خواهد رسید،
 که مرد، مرد را
 و زن، زن را می پذیرد
 و

هر دو برای هم و برای وطن شان کار خواهند کرد
 روزی خواهد رسید،
 که خون ملت بی پاسخ نخواهد ماند
 و

سخن
 سخن قانون،
 تصمیم
 تصمیم مردم خواهد بود.
 آری!

آن روز فرا خواهد رسید ای هموطن،
 آن روز آرزوهایت
 آن روز خوشبختی ات
 اگر تو بخواهی .

ندای شب

در خروش دفتر اندیشه ام
می کشد قد قامت رعناى تو
در میان خلوت شب‌های من
پر زند تصویر ناپیدای تو

در کنار چشمه جوشان دل
یادهاىت شکوه می جوشد مدام
خاطرات لحظه‌های شاد را
در سکوت چشمه می جوشد مدام

غم چراغان کرد نورش را دگر
در کنار سفره ریشم مگر
روزها روشن چراغ شب فروز
در حریم چهره خویشم مگر
می درد چون جامه شب صبح را
غنچه‌های خنده می میرد مگر؟
دور از دامان پرمهرت چرا؟
دست هرکاشانه می میرد مگر؟ ژژ

مرغ اسیر

آری خدای من!

آن دم که زن،

این مظهر شکوه و فداکاری بشر

شایسته ستایش و سجود

این برترین جواهر بی مثل دهر را

یافتم، شناختم

آندم به ذات پاک تو من آشنا شدم

اکنون تو شاهدی

بر ظلم و روزگار سیاه تر ز زلف زن

بین بر جبین زرد و نحیف تن غریب

خونی که سرزده ز سر و روی غم زده

خونی که یادگار دو دست ستم گر است

یک روز

مرغ سپید و کوچک آن آشیان سرد

در چنگ نامراد هیولای شوم فتاد

اینک شکسته پر

افتاده در قفس

پرواز را دیگر

از یاد برده است

آن مرغک اسیر: غمگین و بی سرود

جولانگه اش شده: جور و سکوت و درد

صدیقی تا بنگری توان و شکیب و سخای زن

او با تمام زخم
با جوجه گان خفته به دامان پاک وی
دل بسته است هنوز
آن پر شکسته مرغ
با صد نوای درد
با بی شماره زخم
از پا نمی فتد
آن پر شکسته مرغ
از بهر پاس داری هر سوی آشیان
وز بهر جوجه گان
میرفت در برابر هر خون خواره
می کرد جان نثار

آن پر شکسته مرغ
قامت، فراز داشت.
آه!
ای خدای من!
این است راه زن
آن روح خسته از غم و از جور روزگار
هم آشیانه را
هم کوردگان خفته به هر سوی خانه را
چتر پناه بود
زیرا
زن بود و آه بود

دل با معرفت

ای از تو دل روشن شده، جان از تو آبتن شده
گل‌های باغ معرفت زیور به جان و تن شده
دل بود با ظلمت قرین، اکنون به سان انگبین
از نور تو از نار تو هر گوشه اش روشن شده
بی یار بود این دل بسی، بیمار بود این دل بسی
بی کار بود این دل بسی، هوشیار و صاحب فن شده
ای روی خوبت جان من، لطف خوشت ایمان من
پیدای من، پنهان من، این تو و این ما، من شده
جامت همیشه بر لبم، جوشش مدام اندر دلم
از غیب سازی سرخوشم، اسرار تو خرمن شده
حرف تو اندر هوش من، آویزه چون بر گوش من
ذکر تو گشته نوش من، با غیر تو دشمن شده
پُر نای می خواهم ترا اندر دل تابان خود
چشمم به راهت یوسفم، مشتاق پیراهن شده
باشد «سحر» خاک درت هم چاکر و فرمانبر
پرکن تو جامش را که جان از ساغرت احسن شده

نازی شریفی

نازی شریفی در ۳ فروردین ماه سال ۱۳۶۵ در استان تخار زاده شد. دوره‌های دبستان و دبیرستان را در افغانستان و ایران سپری و سپس از دانش‌سرای ادبیات فارسی - دری فیض آباد سند فراغت حاصل نمود. وی شاعری است از نسل نیما و به گفته خودش هیچ‌گاهی به دور خیمه کلاسیک نرفته است. بانو شریفی اولین شعرش را بنا به تشویق برادرش عبدالصمد ندیمجو که خود شاعر است در سال ۱۳۷۷ در کشور ایران سرود و در همان زمان، در یکی از نشریه‌های ایرانی به چاپ رسید و نیز سبب تشویق او گردید که چنین آغاز می‌شود:

لبخند هایم مهمان قفسی است که غربتش گویند

دیرگاهی ست که هجوم غم مهمان منست....

از وی تا به حال مجموعه شعری به نام «... و زنی با جنازه ایستاده سخن می‌گوید» چاپ شده است.

سجاده مخملی

سوگند نخور

دروغ از جیب‌هایم می‌ریزد

سرساعت موعود

از بقالی سرکوچه یک سبد صداقت بیار

تا چای یک‌رنگی را برایت دم کنم

هرشب با سجاده مخملی دوتایی سجده کنیم

و بعد جفت جفت ستاره‌ها را بتار بکشیم

چند تا پرنده آزاد کنیم
 قفس را بسوزیم
 آن وقت برایت خواهم گفت
 خوب من!

نفرین

بگو بیا بگو بیا
 در مسیر راهی چشمانت
 خمارخانه یست
 و عابران راه گم کرده
 و نزول سوره‌های رهایی از بند
 من آن «گودی پران» زرد رنگ
 که در حسرت آزاد شدن
 در پشت اورسی شما دعا می‌خواند
 بگو بیا بگو بیا
 در خطوط دستانم مسیر مردن دشوار
 دریافتن کنار تو
 رویایی دیشب سربی و آهنی
 بگو بیا بگو بیا
 ورنه در سقوط لحظه‌ها
 مایوسانه
 تا آخرین ایست‌گاه
 نفرینم بدرقه راحت

شعر

در شب مردن شعر

شاعری حماسه می نوشت

از استخوان کود کانی که گهواره اتمی شد

عروسی با آرایش خاکستری رنگ

قامت دیواری که خم گشته است

و دگر هیچ گاه بلند نشد

ایست گاه!

اتوبوس!

و تکت های بی برگشت

درختانی با نارنجک های کال

راز چین های چادری

که اقلیم اشک شد

نه عشق

نه جاده

نه جوانی و پنجره که داستان

شیطنت بود

از قتل عام گندم

و ذهن بو گرفته سفره ها

و شالی زارانی که با تهاجم ملخ ها پایمال گشت

از طنین طبل های شادی

که هیچ گاه همسایه به قرض نداد

تا در شب مردن شعر می نواختیم

عشق باطله

دوشیزه گان چشم نقره‌یی کهکشان
 بر عشق‌های باطله دختران زمین گریستند
 که مشق احساس‌شان بیهوده در قیر خیابان‌های شهر
 و سایه دیوارهای روستا می‌خسپید
 چه دزدانه
 جادوگران پیر نعش گیسوان بلندشان را
 بر اجاق لذت پست آتش میزد
 که هیچ کتابی آیت رهایی‌شان را
 فریاد نکرد!

روزگار بی عشق!

چه روزگار بی‌عشقی‌ست، بی‌آرزو
 لبخند‌هایت را به کجا خاک می‌کنی
 و اشک‌هایت را
 مرده گان زمین
 بر این عصر زمخت گریه می‌کنند
 در این شب بوکرده، در این شب زخم شده
 به دنبال کرم شب تاب، آرزو را کفن می‌کنم
 وزخم‌ها و مرحم
 ای شب ببین که دست‌انم تاریکی را نوازش می‌کند
 و سرت بروی شانه خسته‌ام می‌نالد
 گریه نکن عشق مرده را



به دلواپسی تلخ نمی‌ارزد

و زبان خشکم

شخم میزند واژه‌های کهنه را

فردا سراغ عشق موی سفید پیرزنان

و جنازه فرزندانی که سینه‌های چروک می‌ساونند

فردا سراغ عشق

پاشنه‌های خون‌آلود

و مجنون‌های قلبی که از عشق می‌رویند

فردا، شاید از جنین مادری ناله اش را می‌شنوم

و فردا، عشق بازیچه کودکانم را می‌شکند

شاید عشق در باغچه‌مان یتیم دگر

و اگر مرحم چشمانت را بر زخم‌های باغچه بگذاری

شاید عشق سبز شود

و چشمان تو را

گرم یک پنجره دیدن سازد!

شعار خسته‌گی

یک وجب خاک سهم‌مان نیست

وعده را کجا بگذاریم

به بیراهه‌ زمان

حدیث تلخ‌مان قصه کنیم

یا نکنیم!

پلک بزنی چشمانت پیر می‌شود

آینه می شکند و نیم رخت به زمین می ریزد
و خیابان‌ها از عبورت دلگیر می شوند
در گریز از این زنده گی
به کوچۀ بن بست می رسی
شعار خسته گی را
به گوش کدام باغ میدهی
که درختان در فصل سبز شدن
دست هیزم شکن را می بوسند!

کریمه شبرنگ

کریمه شبرنگ، فرزند استاد عبدالصمد در ۱۳ آبان‌ماه سال ۱۳۶۵ در پشاور پاکستان به دنیا آمده است. در اصل از شهرستان جرم، استان بدخشان بوده و در شهرستان بهارک بدخشان پرورش یافته است، تا صنف دوازده در شهرستان بهارک درس خوانده و از دانش‌کده زبان و ادبیات پارسی - دری دانش‌گاه کابل گواهی‌نامه به دست آورده است. شبرنگ عضوی انجمن قلم افغانستان می‌باشد و دو گزینۀ شعری به نام‌های «فراسوی بدنامی» و «پله‌های گنه آلود» از وی به چاپ رسیده است.

بانو!

نگفتی کیستی؟

شاید معمای حل‌ناشده ذهن فلان آدم ظاهراً خوش‌برخورد!

ویا زیباترین لحظه‌های مردی که

که هیچ‌گاه از تو نشد

ای بزرگوار سفر کرده

بستر برای حضورت نیافریده بود او

اوی که دوستش داری

شاید او هم

به مردانه‌گی اندیشه‌اش مردانه وار استاده بود

حضور مذکر دنیا چیزی کم ندارد

وقتی زن

به ظرافت بوسه او می ماند

باید مردانه بگذرد از شوکت مردی اش

بانو!

نگفتی کیستی؟

شاید سیاست ناکام که به باخت تو انجامید

یا حالت اسیر یک تنهایی بی دریغ

نه! ترحم بی معنای که یک دست نامعلوم به سویت دراز می کند

و روزگار همیشه هشدار عزت می دهد به تو

از این بازی که بگذری چی؟

هیچ!

بانو!

نگفتی کیستی؟

شاید عشق!

اما دست چندم؟ راستش را بگو مردی که باشد یافته بی؟

برو

در بر آرزوهای جوانت بر بند.

«بانو»

مرد قافیه نیست که یک دست شود

یا ردیف

یا گلی که به امید فردایی

آبش ریخت



و چشم براه بهارش نشست

وحشت وحشی است که باید راندش از اتاق

بانوا!

نگفتی کیستی؟

شاید سر شکسته بی زار از بالین.

ولبریز حرف نگفته و تصور تلخ خواب به هم ریخته

ای لحظه‌های شگفت جهالت

بار دگر باطلوع دگر

برخاسته‌یی مگر؟

... و عادت باید کرد

به بالا رفتن از پله‌های گناه‌آلود زمان

درد من همه از دست بلند و بی مایه روزگار است

چه گونه می توانم زنده باشم

وقتی آزادی پروانه را که با عطر گیاه آمیزش عجیبی دارد

در چار راهی بزرگی به دار می آویزند

و گلوی مرا که از پشت هفت کوه سیاه

فریاد می‌زند

هنوز دستان اند که محکم‌اش می‌گیرند

و عادت باید کرد

به مسافرت تلخ دستان خودم که تنها خواب نوازش شانه‌هایت را می‌بیند

حضور تو که دل شب را

در اتاقم به تماشا فرا می‌خواند

چی بوسه و آغوش مقدس و پاکی؟
 آیا خوشبختی در راه است؟
 که دریغ و حسرت شب‌های بی توام را جبران کند
 باید همه بدانند
 که نطفه‌های من و تو
 از بطن عشقی به دنیا آمده است
 و بگو ما عشق را دوست داریم
 به اندازه یک هم آغوشی پاک و چشم بستن جاویدانه
 هیچ دستی راه فردا را مسدود نخواهد کرد
 و من نمی‌هراسم از آن که بگویند
 ترانه‌های تو بیهوده است

۱۳۸۸ اسد ۲۰

بدخشان

افسوس نگاه

من دختر گیسوپریشان نسل غریب عاطفه ام
 و افسوس نگاهم را
 مهتابی می‌داند که
 هجوم وحشی تنهایی را از اتاقم رانده بود،
 اتاق درهم که
 مرگش را آخرین پیک سیگار بدرقه می‌کرد
 و بوسه که از لب نامعلومی
 به دنیا آمده بود



سرگردان می شود
و گونه که دیگر در آن غریزه
مرده است.
چی بلایی به سرش خواهد آمد؟
زیستن من چه قدر غریب بود
کسی نفهمید.

فرحناز مصطفوی

فرحناز مصطفوی، فرزند استاد محمد رحیم حصارمحل در سال ۱۳۶۶ در یک خانواده روشن فکر و دانش آموخته چشم به بلندی‌ها گشود. بانو فرحناز دوره دبستان و دبیرستان را در شهر فیض آباد، استان بدخشان به اتمام رسانید و فعلاً دانش جوی داش کده حقوق و علوم سیاسی دانش گاه خصوصی کاردان می باشد.

آسمان می‌گرید

تا تو چشمان

به هم می‌بندی...

ماهستانی تب‌دار

به درون دریا

قصه‌ها می‌گویند.

داستان قلاب

قصه ماهی‌گیر-شهر زخمی و ماهی اسیر.

زنده گان می‌میرند

مرده گان اند قطار

تا تو چشمان به هم می‌بندی!

هستی و عالم و دنیا..

صدیقی همه گی هیچ اند

علی و



هیچ!!!

بی آغاز و بی فرجام
... و کرمک شب تاب را گلو بریدند

آنجا که

عروس را در حجلهٔ چشمانش

خروسی را قربانی کردند

بی چاره نوعروس که

ناخن های بلند خویش را

بر خراشیدن تاریکی ها

پیهم ناز میداد.

گنجشکان شاخه های بلند

آویزه بر چنارهای پیر

جوار پنجرهٔ دودی

پر و بال خویش را با تازیانهٔ

بادهای وحشی شانه می زدند

و از آن دور دست ها

شمع افروخته در مزار کهنه
مرد...

خون شعرم

... و شب گونه ترین ابری که

متروک و ..

زمستان وجود او

عقیم و برف نازا بود

شعار خشک سالی را
به بالای پنیرک های شال من
چنان آهسته و بی باک می رقصید

و من زن بودنم را

آیه

آیه

پا به پای مادر عیسی
به آشوب آفرین مردان شهرم
از سوراخ یک کلیسا

دانه

دانه

یک به یک تفسیر می کردم

و شاید نی نواز پیر

درون خون شعرم

خانه خورشید می پالید

و من زن بودنم را

آیه آیه

دانه دانه

یک به یک تفسیر می کردم.

آزدای زن

در این جا

زنده گی از بوی غم

وارسته و بی دادگر

دی روز را در سوگ فردا
گریه خواهد کرد
اما من
غریو آتشی ناموس پس فردا
گریبان می درم
شاید
که پس فردا و فرداهای دگر
از پی یک فجری بال آبی
درون معجر شب
سینه دل داده را
با فشار هرزه گویی
سخت بر چنگد!!
و پای مادری آینده امروز
در زنجیر ظلم و باور عریان یک مردی
-الی
-تا همیشه
قیدی
آزادی زنهای جهان گردد

دعا

خدایا!

این گدای تشنه کام

با آوای سرازیر از لرزه اش

با ناامیدی می ستیزد

خدایا!

از شرم تهی بودن دستانم

به پر بودن، سفرهٔ مرحمت

غزل نتوانم سرود

لال

در بستر حریری گفتارم

دو یلدا

سر به سر خوابیده اند

نمی توانم بلند حرف بزنم

مبادا خوابشان بهم بخورد

خجسته الهام

خجسته الهام در ۲۸ اسفند ماه سال ۱۳۶۶ در شهر فیض آباد، مرکز استان بدخشان به دنیا آمد، او به قول خودش از « فارغین دوره انفلونزای خوکی » است که به عوض سال ۱۳۸۸ در سال ۱۳۸۹ از دانش کده علوم اجتماعی دانش گاه کابل به درجه اعلی سند لیسانس را بدست آورده است. از بانو الهام گزینۀ شعری به نام « دست هایم را امانت نمی دهم » چاپ گردیده که در آن ۶۲ قطعه شعر در قالب های مختلف منتشر شده است. به خواهرانی که خودکشی می کنند:

می میری

تو می میری

و ستاره تکان نمی خورد

اشتباه میندار

ماه کمرش را به مرگ تو خم نکرده است

و آفتاب اگر نمی تابد

برای تو نیست

تو می میری

و هوا بوی رگ هایت را به خاطر می سپارد

و صدای سوختن استخوان هایت نیز پایدار نیست

و اگر به دریا می سپاری اندامت را
هیچ یک از ماهیان دریا برای آمدنت جشن نمی گیرند
آن چنانکه مادرت گرفته بود
آه!

زاغها دلت را تسخیر کرده اند
که در جاده های سیاه سرگردانی
تو می میری
و پیشانی پدرت دردها را پنهان می کند
و

دگر آب از آب تکان نمی خورد

من آینه ام

روح گیاهان در من دمیده است
من با هر بار مردنم انتظار فصل دگری دارم
که آشوب هایم را فروکش کند
...پیوند من با باران
پیش از پیوند حوا با آدم بود
من هر روز در جینی یک عشق روئیده ام
هر روز کنار باغچه
سیب های عاشق بوی شان را نثارم کرده اند
و بوته های شب بو
تمام اندام شان را در آغوشم تفسیر کرده اند
انگار من آینه ام

که گل برگ‌ها در مقابلم با خود سخن می‌گویند
انگار آب هستم
که تمام ریشه‌ها جذبیم می‌کنند
من ضمیر درختان را می‌دانم
و خیالبافی لاله و نسترن از دلم پنهان نیست
حیران می‌شوم

وقتی حرف می‌زنی
انگار خوشبختی را می‌بافی
و در گوش‌هایم می‌آویزی
کلامت را می‌بوسم
برایم حرف‌بزن

پاییز
پاییز که شد
به باغ برو
من تمام هستی‌ام را به درختان سپرده‌ام
دستانت را ببر بالا
هر برگ که به دستانت افتاد
پاره‌ من است
وقتی دوباره برگشتی
گورهایم را حساب کن
در نبودت روز هزار بار مرده‌ام

قدیره واسوخت بدخشی

قدیره واسوخت بدخشی، فرزند زنده یاد سناتور محمدهاشم واسوخت و نوه شادروان شاه عبدالله خان بدخشی در سال ۱۳۴۵ خورشیدی در شهر فیض آباد، استان بدخشان دیده به جهان گشود. دبستان را در کابل و دبیرستان را در آموزش گاه مخفی بدخشی در شهر فیض آباد استان بدخشان به اتمام رسانید. بانو واسوخت در سال ۱۳۶۲ خورشیدی وارد دانشگاه کابل و سپس در سال ۱۳۶۶ از دانش کده حقوق و علوم سیاسی سند فراغت حاصل نمود.

به استقبال شعرزیبای زنده یاد قهارعاصی و دنباله مشاعره در مورد زبان پارسی:

گوهر یکتاست پارسی

ای نور دیده! گوهر یکتاست پارسی
شیرین و نغز و دلکش و زیباست پارسی
«پ» و «الف» و «ر» به همراه «سین» و «یا»
فرش حریر بستر دلهاست پارسی
در برگ برگ صفحه دیوان شاعران
اندیشه و تخیل و معناست پارسی
جامی پس از سنایی و سعدی و مولوی
لولویی رشته اند، چو دریاست پارسی
از غور تا به بلخ و بدخشان و هم هری
در آسیا چو روح مسیحا است پارسی
صدیقی در غزنه با سنایی و در هند دهلوی

منظور اهل باور و پرواست پارسی
نظم و حدیث اهل قلم جمله دلکش است
ای دوست! دان که از همه بالاست پارسی
در گلشن ادب ز مهر گر سخن برفت
عشق و امید و شوق و تمناست پارسی
با صد هزار کوه و کتل ره به پیش برد
دارم یقین که حاکم فرداست پارسی

تقدیم به مادران بیمار

برسربالینت ای مادر عیادت آمدم
دیده ات بکشای کز بهر عبادت آمدم
روزگاران درازی بوده ام در انتظار
روز موعود آمد و اینک سلامت، آمدم
آدمم تا شاد و خندان و توانا بینم
زان همه رنج جدایی ها و فرقت آمدم
بس حکایت ها که با تو داشتم ای مادرم
با دل پر مهر و سرشار از محبت آمدم
آدمم اما ضعیف و ناتوانت یافتم
پیش تو از خویشتن این جا شکایت آمدم
مادرم، چون آرزویم دیدن روی تو بود
بهر دیدارت فقط بایک اشارت آمدم
آدمم آری، نبودم رنج و دردت را علاج
در دل از داغ تو ماند چون ز غربت آمدم

روز و شب دست دعایم نزد حق بالا بود
سوی او با آرزوهای اجابت آمدم

صدیقه عجزی زاده

صدیقه عجزی زاده فرزند عیان الدین عجزی، مشهور به معلم مشاق در سال ۱۳۳۶ هجری خورشیدی در شهر فیض آباد استان بدخشان، در یک خانواده روحانی و علم پرور پا به عرصه وجود گذاشت.

تعلیمات دینی را در نزد پدرش فراگرفت و بعد از شمولیت در دبیرستان مخفی، دوره دبستان و دبیرستان را در آنجا به اتمام رسانید. بانو عجزی زاده دلیل سرایش اش را موروثی و نیز تشویق پدرش می‌داند.

زن کیست؟

زن کیست؟ رنگ و بوی گلستان آدمی

زن چُل چراغ هستی دوران آدمی

زن در کویر خشک ترا آب می‌دهد

شیر وی است چشمه حیوان آدمی

زن مادر است خواهر و هم دختر عزیز

در هر سه حال منبع احسان آدمی

زن اولین مربی انسان به عالم است

دامان او نخست دبستان آدمی

زن پرورش دهنده نوزاد ناتوان

زن مردسازِ عرصه میدان آدمی

زن فیلسوف فلسفه زنده گی بود
 آموزگار مکتب وجدان آدمی
 زن در مسیر فضل و هنر کم زمرد نیست
 نامش همیشه ثبت به دیوان آدمی
 زن ناخدای زورق صد گونه خیر و شر
 در بحر آرزو دُر و مرجان آدمی
 زن برد و بار شیب و فراز حوادث
 زن باز ساز کلبه ویران آدمی
 زن در امور دولتی صاحب نظر بود
 وارد بود به دفتر و دیوان آدمی
 زن مبتدا طیب به درد بشر بود
 عطف و ترحم شده درمان آدمی
 در خانه که زن نبود نور کم دمد
 زن شمع بزم و مشعل تابان آدمی
 پس ای جهانیان به حقوق مبارکش
 قایل شوید از ره ایمان آدمی
 دارد یقین زاده عجزی به این سخن
 در شام تار زن مه تابان آدمی

مخمس

از فضای ملک ما افلاس می آید برون
 دیو بدبختی به صد وسواس می آید برون
 رنج و نکبت دور از مقیاس می آید برون



اشک حسرت از دو چشم ناس می آید برون
بوی خون از قیمت اجناس می آید برون
«ففاقگی» بر خلق هم چو زخم ناسوراست و بس
از شیوع جوع یکسر خلق ناجوراست و بس
آه و فریاد غریبان نفخه صور است و بس
از قباحت روز روشن شام دی جوراست و بس
چارسو گر بنگری خناس می آید برون
طفلک بی دسترس خون جگر را می خورد
بچه بادار ما شیر و شکر را می خورد
بیوه مسکین همی آه سحر را می خورد
مرغ نفس از بینوایی بال و پر را می خورد
کی مگر از قلبها احساس می آید برون
زنده گانی بشر را ارزش و مقدار نیست
یک دل حق آشنا یک دیده بیدار نیست
از صداقت و ز امانت شمه آثار نیست
جز تقلب چرخ گردون را دیگر اطوار نیست
تار ابریشم تنی کرباس می آید برون
ای دل شوریده بی جا عمر را زهرن مشو
صبر خالق را نگر بی صبر و بی مسکن مشو
هرچه از حد بگذرد رسوا شود کودن مشو
مادر میهن دیگر من، بعد آبستن مشو
چون که طفلت بعد از این بی پاس می آید برون
جان من زین بیش با حرص و هوا مایل مباش

در ثبوت قدرت حق گمراه و جاهل مباش
 در ادای حق مردم خسته و کاهل مباش
 این قدر از حال زار مردمان عاقل مباش
 چون ز آه بی نوا الماس می آید برون
 مرگ با نام نکو چون گوهر خضرا بود
 زنده بدنام اندر زنده گی رسوا بود
 چاره جویی بشر از همت والا بود
 «عجزی زاده» از غم در ماندگان سودا بود
 هر نفس از سینه اش احساس می آید برون

در وصف مادر

مادر فرشته ز سمک تا سما بود
 دامان او چو چشمه دارالشفای بود
 او چون کلید قفل سعادت به ما بود
 گر او رضا بود ز تو راضی خدا بود
 زیرا رضای حضرت حق در رضای اوست
 دانی یقین بهشت برین زیر پای اوست
 ای کاشکی حقوق ترا من ادا کنم
 آنچه بود امید تو آن را ادا کنم
 خشنودی ترا ز خدا التجا کنم
 در دیده خاک پای ترا توتیا کنم
 مادر فدای قلب پر از آرزوی تو
 هم از نصایح و سخن و گفت و گوی تو

مادر تو باعث شرف و هم وقار ما
پرتو فشان ز نور رخت شام تار ما
مسعود از وجود تو لیل و نهار ما
هستی مربی حق و آموزگار ما
قربان اشک های گهر بار دیده ات
ممامون رنج و محنت جور کشیده ات
شب تا به روز در بر مهرم نشسته یی
تا من نخفته ام تو کجا دیده بسته یی
از های های گریه من زود جسته یی
شب های سرد و تیره ز بی خوابی خسته یی
شرمنده ام از این همه احسان و عطف تو
با مهربانی و کرم وجود لطف تو
دارم سپاس و مرتبت و احترام تو
هم فخر می کنم به معلای نام تو
لبریز باد از می و آمال جام تو
من «عجزی زاده» خاک ره و هم غلام تو
خواهم زحق بهشت برین باد جای تو
حور بهشت بسته خدمت برای تو

نیکویی

مکن بد که بینی از روزگار
همیشه به کامش بود زهرمار
همیشه به نیکی تو دل زنده دار

به نیکی توان خلق کردن شکار
 حذر کن ز آه دل دردمند
 میازار مخلوق پروردگار
 بترس و مرنجان تو پیچاره‌یی
 که عرش برین می‌شود بی‌قرار
 یقین دان خراب است بنیاد بد
 نماند همی ملک بد پایدار
 چه خوش گفت پیری به فرزند خویش
 درو می‌کنی کشته نو بهار
 درختی که حاصل‌نگیری از او
 تبر گیر و از بیخ و بنش بر آر
 که معمار دل‌دان که خالق بود
 چون آن کعبه را بنده کرد استوار
 چو خواهی بدست آوری قرب حق
 ز خود خواهی و سرکشی شو کنار
 ز پستی توان بر بلندی رسید
 مگر از بلندی شوی خاکسار
 تو ای پور فرخنده اقبال من
 بکن برد و باری شوی کام‌گار
 مرنج «عجزی زاده» تو از نیک و بد
 قناعت نما تو به این گیر و دار

هجر و جدایی

ای مرغ دل خموش نوایت اثر نداشت
گویا کسی ز ناله زارت خبر نداشت
شد سال‌ها که لاله جان سوز می‌کشی
آن بی وفا ز خواب گهی سر بدر نداشت
حقا که ظلمت شب هجران دراز بود
گویا که شام هجر و جدایی سحر نداشت
آن سنگ دل ناله من ناشنیده رفت
زیرا حصول دولت سمع و بصر نداشت
نام پدر دلیل کمال نمی‌شود
نشینده‌یی که حضرت عیسا پدر نداشت
استاد عشق مسأله آموز من نشد
درس حدیث مهر چو زیر و زبر نداشت
ناصح مرا ز بی‌خبری پند می‌دهد
او خود چو داغ مهر کسی بر جگر نداشت
بگذشت با غرور و فتادم به پای او
یک بار هم ز لطف به سویم نظر نداشت
گفتم که دست من به قیامت بدامنت
دیدم ز خوف روز جزا هم حذر نداشت
شد عمرها ز خون جگر آب می‌دهم
نخل مراد خویش و لیکن ثمر نداشت
نشگفت یک گلی به گلستان آرزو
آن جا مگر نسیم بهاری گذر نداشت

شد «عجزی زاده» خار دو چشم پری رخان
بی چاره بود او به جهان پول و زر نداشت

آصفه صبا

آصفه صبا فرزند سید حاتم در سال ۱۳۳۷ در شهرستان جرم استان بدخشان چشم به جهان گشود. بانو صبا بعد از سپری نمودن دوره دبیرستان در آموزش گاه مخفی بدخشی در بدخشان و سوریا در کابل وارد دانش سرای سید جمال الدین گردید و سپس از آن دانش سرا سند فراغت حاصل نموده است.

آن تک درخت

با فصل سبز آمدنت خوش شنیدنی است
پیغام قطره‌ها به جویبار گفتنی است
درد که سال‌ها ز سوزش جگر درید
با اشک سرخ خامه دوران نوشتنی است
سیلاب ظلم خانه و دیوار کرد خراب
آه و فغان به گوش کران کی رسیدنی است
دست ستم فشرده گلویم صدا - صدا -
نسل و قار قافله عشق بستنی است
از زنده گی برده صفت مرگ خوشتر است
این نکته را غلام هوس کی شنیدنی است
آن تک درخت سرو نجنبید ز باد سست
با صد هزار شاخه به خورشید رسیدنی است

قبای خون

چه مخلوق آفریدی، بهر دینت
 به خلقی چون روا داری همینت
 نصیب ملتی انصاف این بود؟
 نمودی خلق، ظالم بر زمینت

یأس

به هر ملک دگر انصاف بینم
 به کوی و برزنش اوصاف بینم
 بزرگانش به فکر خود نباشند
 به ملک ما سعادت لاف بینم

حیران

ز وحشت خواب برچشمم حرام است
 شعارشان ز مذهب، صرف نام است
 ز انگشت و سرو گردن بریدن
 خدا حیران، محمد تلخ کام است

قصه

به طفلی، قصه دیوها شنیدم
 کنون آن قصه در آینه دیدم
 مسلمانی چنین باشد خدا یا!
 چنان بی رحم و بی الفت ندیدم

شیون زنجیر؛ به مناسبت هشتم مارچ روز جهانی زن:

نگاهم سرد و بی باور

روانم خسته و خاموش

نوایم ساز هستی را فراموش

قفس تنگ و دلم مهجور

رهی پویم بسوی نور

رهی ست بر پیچ و خم دانم

رهی ست با انتهای دور

صدایم همنا با موج

کشم فریاد دردآلود

که تنها تو نهی، من نیز موجودم

دو موجودی که آزادیم

در خلقت ز یک گوهر

آزادیم

که باهم ساز هستی را هم آوازیم

به چی جرمی به پایم بسته‌یی زنجیر

به چی جرمی وجودم عار شب کوران بی تدبیر

ز پایم بگسلید زولانه‌ها را

ز دستم بشکنید زنجیرها را

خدایا این همه زخمی که از زنجیر من دارم

خدایا این همه رنجی که از تحدید من دارم

کدامین دست پر مهر است

ز پایم بگسلد زولانه‌ها را
ز دستم بشکند زنجیرها را
بیا خواهر توانم بخش
و با من یک صدا برکش
رویم با کاروان نور
جرس دارد نوای شور
همین خوش مژده فرداست
که دست مهربان با ما ست

نیلوفر ظهوری

وقتی زندگی نامه بانو نیلوفر ظهوری را از طریق «ایمیل» درخواست نمودم، بانو ظهوری نبشته زیر را برایم ارسال نمود:

تابستان ۱۳۵۳ خورشیدی آخرین نفس هایش را زمزمه می کرد و پدرم در انتظار چندین ماهه به غزل چشمان مادرم استعاره می آفرید که من در تنفس سحرگهان هدیه شدم. شهریورماه، زمزمه پرتراوت حنجره شفاف کوچکه و پیراهن سبز باغ و جلگه، پیشواز نخستین فرزندگی را می گرفتند که در پیوند با سعادت پدرم ظهورالله ظهوری و مادرم، لبخند می آفرید. پدرم که نبض گلها در سروده هایش ضربان موزون صمیمیت ایجاد می کرد، نامم را نیلوفر گذاشت تا در برکه حیات شان شناور باشم.

بعد از سالهای شیر و ترانه و تبسم، تا تلاش و خوانش و تکلم، سند فراغت آموزش گاه را از دبیرستان «فردوسی» شهر کابل در ۱۳۷۰ خورشیدی حاصل نمودم و آرزوی رفتن به دانش گاه در برگ برگ برنامه هایم زبانه می کشید که تقدیر نفرین شده جنگ، سرنوشت غربت را بر پیشانی زنده گی ما نواخت. آموختن همان گونه در شریان های امیدم جریان داشت که بالاخره یک روز سند فراغت بخش روانشناسی کودک را از یکی از دانش گاه های شهر هامبورگ جرمنی به دست آوردم. همیشه شعر خوانده ام و هنر را عاشقانه دوست دارم؛ کم-کم خودم هم چیز چیزک هایی ایجاد می کنم تا آیینه باشند در برابر احساس و عاطفه ام.

کبودی ها

شهروندانِ کوچی سرزمینِ سیاه سرانند
 که در تمامِ قلمروِ قامتِ شهوانی شان
 جاهِ عوض می کنند
 کبودی ها

ترجمه های کتاب هایی هستند
 که به زبان های چشمانِ تمام دنیا
 مفهومند

و تسلسلِ تسلطِ تاریخیِ حماقت و ظلم را
 رقم می زنند
 کبودی ها

گوسپندانِ خلق شده خدایانِ شکنجه و اهانت اند
 که در زیباترین زمینِ خدا
 آهسته می چرند

و سرگردانی می خورند
 کبودی ها

از سرخ ترین لحظات
 سرچشمه می گیرند

و سیاه ترین بخت ها را
 به ما سپید می سازند

کبودی ها را می گریم
 که خود ابرهای بی بارانِ تلخ

بر آسمانِ بی ستاره هاست
 کبودی ها را می گریم

که جنازه‌های غرور و آرامشِ زنِ مظلوم اند

حتا

هنگامی که با لبخند

شانِ نزول‌شان را هم

تقلب می‌کند

امواج استخاره

تویی طلسمِ شبِ تلخِ بی‌ستارهٔ من

تویی طراوتِ آرامشِ دوبارهٔ من

تو پرتوی ز تمنای باغ‌های خیال

شگوفه‌های دلِ پاره پارهٔ من

سحابِ سرکشِ گسترده تا ورای فلک

سرشکِ داغ به جا مانده از شرارهٔ من

غرورِ تیغِ بلندای قلّه پامیر

شکوهِ اوجِ سحرگاه در نظارهٔ من

زالالِ هستیِ ایمانِ من تلاوتِ تو

خروشِ رود در امواجِ استخارهٔ من

تبار نسترن

یکی از دفترِ معصومِ لبخندِ پرستو قصه‌ها می‌گفت

و از نسلِ گل و شب‌نم

همیشه همزبانِ داغِ لاله

مرگِ شب بو بود

ولی، در پشتِ پرده
 حامی آتش میانِ باغِ ناژو بود
 تبارِ نسترن را بهرِ گلخن هدیه می فرمود
 و بر تصویرِ سنگِ قلبِ بی روح و سیه، دایم
 زبانِ سبزِ خود را پرده می انداخت
 تمام روز
 در چشمِ درختان، باغبان می گشت
 و شب
 خشمِ تبر را پاسبان می گشت
 سحر بر مردهٔ نسلِ سپیدار و صنوبر گریه هم می کرد

الا ای نسلِ ساده
 نسلِ خوش باور
 به لطفِ باغبان و قصه گویِ داغِ لاله اعتباری نیست
 و لبخندی که بر سنگِ تعصب گشته حکاکی
 نمادِ لطف و همدردی نمی باشد
 نمک بر زخمِ روحِ باغ
 می پاشد
 و
 می پاشد
 برقِ تمنا

مرا ببرید

صدیقی مرا به کاج بلند سپیده ها ببرید

که برگ برگ تنم در سکوت خشک کویر
 میان ظلمت و کابوس و تشنگی مانده
 مرا به پهنه سبز سحر ودیعه دهید
 به موج روشن صبح امیدها ببرید
 ز چشمه غزلم سر کشیده قامت دوست
 به نخل های بلند کنار دریابار
 به شهر شعر و به عشق و ترانه ها ببرید
 چو آسمان دلم با ستاره تاریک است
 شکوه برق تمنای یاد های ترا
 ز دخمه های خیالات خویش می جویم
 به برج باور بنشسته در سواد دلم
 به منظری که در او نیست انتها، ببرید

به جستجوی مزارت پیاده خواهم رفت
 بروی خاک سیه ریگ های داغ و خموش
 به هر طرف که در آن جاست سنگ ها نشان مزار
 و سروها که به یاد تو قد کشیده بلند
 به پای بوس مزارت ستاده خواهم رفت
 به کوه و دشت و دیارت و جب و جب پویم
 کرانه های وطن را قدم قدم جویم
 بزیر هر گل و دیوار و رخنه و کوچه
 نشانه های تو را
 که در سپیده رویای خامشت گم شد

نهاده خواهم رفت
ز بلخ تا به بدخشان و کابل و پروان
ز سیستان و هریوا و ملک کاپیسا
شهید راه وطن
هزارها سر بر کف گرفته بر راهت
ستاره می بارد
من از فراز بلندای قله پامیر
من از فراز سرایشب های هندوکش
ز پای تربت مولا علی به بلخ گزین
به هر کجا که گذشتم چو بر مزار شهید
به سنگ سنگ هر مزار من دیدم
طلسم نام تو را
به خط زرینی
نوشته اند به زر
مگر چه جای نشستن
به پای بوسه ات آنجا هزار بار از این هم زیاده خواهم رفت

سمیرا یفتلی

داکتر سمیرا یفتلی، فرزند خدا داد یفتلی در سال ۱۳۵۹ خورشیدی در شهر کابل چشم به جهان گشود. دبستان ودبیرستان را در کابل به پایان رسانید و بعد از آزمون کانکور شامل دانش گاه پزشکی کابل گردید و سپس در سال ۱۳۸۵ از دانش گاه با درجه عالی فارغ گردید. بانو یفتلی از دوران دبیرستان به این سو به سرایش پرداخته است و نیز در همان دوران مسوول انجمن فرهنگی آموزش گاه بوده است.

شکست

اندوه و یأس در دل دریا شکست و ریخت
ظلمت بدور گشت غم ما شکست و ریخت
گلشن ز تازگی همه پر نور گشته است
آوای سرد و وحشت سرما شکست و ریخت

یاقوت و لعل در چمن ستان خاطر م
شهر سیاه زاغ سرا پا شکست و ریخت
کانون عشق و عاطفه و الفت ایم ما
جنگ و جدال و وحشت و یغما شکست و ریخت
معمور گشت صخره و خاشاک کشور م

دیو پلید جنگ چه زیبا شکست و ریخت

نور آشتی

روانم در سکوت درد پیچیده

و نامم از ورای واژه‌های جنگ و وحشت

سخت ترسیده

و باغ آرزوهایم

ز اندوه خزانی سخت پژمرده

خدایا!

تازه کن این گلبن خشک جهانم را

به نور آشتی رحمت‌فزا روح و روانم را

به باران محبت شست‌وشو کن گیسوانم را

و پایان بخش

اندوه زمانم را

و درد مردمانم را.

انسان - آزادی

تو ای والاتر از تندیس تقدیس

ای انسان!

ایا سر گشته دوران

صدای وحشی امواج توفانی

سرود نوبهارانی

و ای انسان چه زیبای چه والای



ولی نام قشنگ تو
به نام واژه زیبای آزادی
چه رنگین و دل انگیز است.

شهرزاد فکرت

شهرزاد فکرت فرزند عبدالغنی فکرت در ۵ بهمن سال ۱۳۵۶ هجری خورشیدی در گذر محکمه شهر فیض آباد استان بدخشان دیده به جهان گشود. آموزش گاه را در دبیرستان مخفی بدخشی در فیض آباد به اتمام رسانید و در سال ۱۳۷۵ هجری خورشیدی بعد از آزمون کانکور به دانش کده پزشکی اطفال دانش گاه کابل راه یافت که با روی کار آمدن رژیم طالبان تحصیل اش نا تمام ماند و مجبور به مهاجرت شد.

وی در ۱۵ یا ۱۶ ساله گی به دنیای شعر روی آورده است و برخی از شعرهایش را به نام مستعار (نگین بدخش) در انترنیت به نشر می سپارد.

خالی

مثل یک سایه به شب

مثل جویبار تهی

مثل یک باغ خزان

خالی از مهر بهاری

خالی ام،

خالی ز نور

خالی ام، خالی ز اشک

مثل آهی ته دل

خالی از هر اثری
وقتی آهنکِ دو تاری به نوا می آید
خالی از آوازم
خالی ... از آوازم

ای عشق همه بهانه از توست
من خامشم این ترانه از توست
(هوشنگ ابتهاج)
سر آمدِ هر حسِ قشنگی
زیبایی جاودانه از توست
صد برگ بهار و زرد پائیز
گل واژه شاعرانه از توست
یاری که غمش عجیب هستی ست
مهرش به دلم فتاده از توست
من شهره شدم به عشق او لیک
بر هر ذهنی فسانه از توست
دل سوخته از تبِ نگاهش
این آتشِ ظالمانه از توست
یادش نشده بیرون ز ذهنم
این قلب من است و خانه از توست
دل تنگ نبوده ام به دوریش
دل تنگیِ کودکانه از توست
خورشید من است و گر نباشد

تاریکیِ آشیانه از توست
 جاوید بمانی با همه درد
 شیرین حس... عاشقانه از توست
 ای عشق همه بهانه از توست
 من خامشم... این ترانه از توست

زنده گی

زنده گی وسعت یک بحر به ماهی
 زنده گی سبزی یک برگ درخت است به مور
 زنده گی گوشه صحراست به آهو
 زنده گی ... صبح بهاری
 زندگی گریه پائیز
 زنده گی بار نفس های مکرر
 زنده گی لذت یک لحظه هماغوشی و
 یک عمر پشیمانی و حسرت
 زنده گی، دلتنگی، عشق، امید
 زنده گی خسته شدن، راحت، خواب
 زنده گی خوشبختی، خنده و شادی
 زنده گی بدبختی، گریه و هق هق
 زنده گی باری از اندوه،
 تلاش، کوشش، کار
 زنده گی پول، همش آرامش
 زنده گی عشق، همش چشم به راه

زنده گی با تو سخن گفتن و از درد شنیدن
زنده گی با من و
یک عمر سکوت
زنده گی چیزی نیست،
به جز احساس من و دید تو، از زیستن است

به مناسبت سالروز شوم فرو ریختن بوداهای بامیان:

شکستند کوه بر جا را شکستند
غرور پیر و برنا را شکستند
به آتش بسته اند تاریخ ما را
دو تا تندیس بودا را شکستند

شب پر ابر و تاریکی... خیالت
و جنگل راه باریکی... خیالت
سفر کردم به شهر عشق... تنها
به من شد همره نیکی... خیالت

بگذار سفر نموده با باد روم
آرام، بدون داد و فریاد روم
تصویر تو آویزه فکر من و، من
خاموش کنار جاده از یاد روم

آغوش منت بستر نرمست، ترا
تا مرد شوی، مامن گرمست ترا

شیری که ز من خوردی حرامت بادا
زن بودن من..... اگر که شرمست ترا !!!

هرچند خدا داده مرا جان و تن
دست تو ولی همیشه بالا سر من
هر خشم ترا به دوش می بردارم
من مرد ترم ز تو، شده نامم زن

دارای دخت

در تحقیقات جدیدی که در تایخ ادبیات پارسی دری از سوی دانش مندان شرق شناس فرانسه پی انجام یافته، نخستین شعر هیجای بازمانده دری به دارای دخت اولین زن سخن سرا در حوزه پربار پارسی دری مقارن ظهور اسلام به خراسان تعلق می گیرد که در سال ۶۵۴ میلادی از کندز که پایتخت تخارستان و شاهان یفتلی بود و در حمله اعراب به دست عساکر اسلامی فتح شد، ناگزیر همراه شوهر خویش به کشور ژاپن پناهنده گردید و در آنجا مسکن گزید.

او در سوگ ویرانی وطن اصلی خود به دست اجانب و شکست و آواره گی خود و شوهرش در برابر سپاه اعراب، چنین سروده است:

آتش، سوزان

آتش، سوزان نیز

مانسر دهم

ریاید و پوشاند و نهد در انبان

آیا ایدون نه گویند؟

ابر، آبی دیدار

کی بر رشته کوه، اباختر آویزان است

از ستارگان گذرد، از ماه گذرد.

پری بدخشی

پری بدخشی در قرن چهاردهم زنده گی می کرد، بانو پری را بدخشی تبار پنداشته اند، تاریخ تولد، زنده گی و وفات او معلوم نیست، از وی در کتاب های «زنان شاعر پارسی گوی هفت شهر عشق» تألیف مهری شاه حسینی و کتاب «شعر زنان افغانستان» که به کوشش مسعود میر شاه‌ی و «کاراوان ابرشم» که به کوشش آراینفر به چاپ رسیده، یاد گردیده است.

شیشه تقوا

چشمی که باز نیست به روی تو، بسته به
دستی که دامن تو نگیرد، شکسته به
برخاستی قیامت کبری بلند شد
بنشین دمی که فتنه محشر، نشسته به
حرفی که درد عشق ندارد، نهفته خوش
آهی که بی اثر بود از دل، نرسته به
جان که نسبت است به آتش گه و وجود
پیوند اگر غیر تو باشد، گسسته به
چون می رسد به خاطرت از خاطر ملال
قاصد هلاک و بال کبوتر، شکسته به
امشب چراغ نشه «پری» می دهد به بزم

صدیقی زاهد بیا که شیشه تقوا، شکسته به

معصومه

معصومه اولاد حضرت سيد محمد عمر بدخشي مشهور به كاشاني است. اين بانو با سواد اندك و نيز بيگانه با عروض و مسایل تكنيكي، شاعر بزرگواري است كه ابيات زيبايي از او به يادگار مانده است. و در كمال قدرت، غزل مي سروده است. سال وفاتش به حساب حروف ابجد خنجان كند است (۱۲۶۱)

دل زار

ای که در جمله جهان ماهوشی گلبدنی
گل چه باشد که تو یک سرو قد یاسمنی
گر همه قصه کنم با تو بیان هجران
نتوانم که کنم لیک به دل در سخنی
ای جهان سوز خدا را رخ خود پنهان کن
غیر من هیچ نگارا به کس آتش نرنی
ز کجایی، ز نژاد که بود نسبت تو
زانکه ای فتنه تو آشوب دل زار منی

موهومه

سیده تاج گوهر، متخلص به موهومه دختر سید محمد عمر کاشانی از شاعرهای نام‌آور بدخشان است.

صیاد دل

صیاد دل به دل ز چه بی‌داد می‌کنید
عمری ست قید کرده، نه آزاد می‌کنید
بی‌باکی که کرده همه ملک دل خراب
شهر خراب گشته که آباد می‌کنید
کو بلبل که ناله نمودی در این چمن
داغم که زاغ نعره و فریاد می‌کنید
از دست رفته ساغر مسروری و وهم شد
«موهومه» عشرتی ست دلم شاد می‌کند

گل خاتون

گل خاتون یکی از شاعر بانوان بدخشانی بوده است که در قرن یازدهم هجری قمری بنا به قول کهن سالان در عهد حکومت میرسلطان شاه، مشهور به «میرسلطان شاه ازدها» که بین سال های ۱۱۶۱-۱۱۷۹ به مدت هژده سال در بدخشان حکومت نموده است می زیست و نیز معاصر میر غیاث الدین غیاثی یکی از شاعران و عارفان بزرگ قرن یازدهم بوده است.

از این بانوی شاعر نه نام در دست است نه نام پدر، تاریخ تولد و نه هم زمان وفات؛ آنچه در مورد این بانو به دسترس مان قرار گرفت، یادداشتی از جناب رحمت شاه روستایی از فصل نامه آرمان مخفی که در مشاعره با عبدالولی ولی، مشهور به «بابا پیرک» به جا مانده که بانو را در مشاعره، گل خاتون خطاب نموده است که شاید نام اصلی وی چنین نبوده باشد.

در مورد زادگاه این بانو که از کجای بدخشان است، معلوم نیست؛ تنها بابا پیرک در بیتی چنین وانمود کرده است: دختر از بدخشان...

در مشاعره که این بانو با شخصی به نام عبدالولی ولی مشهور به بابا پیرک داشته است در این «شعرجنگی» در جای بابا پیرک خطاب به این بانو، وی را گل خاتون می گوید که شاید همین گل خاتون هم نام وی نباشد.

در جا جای بیت های زیر که به این دو شاعر بر می گردد، مشکل قافیه دیده می شود اما از این که این شعرها از روزگاران کهن به جا مانده است عاشقانه می خوانیمش.

مشاعره گل خاتون با عبدالولی ولی مشهور به بابا پیرک:
دختر می گوید:

ای بابا جان من سلام علیکم
افتاده به ملک من سلام علیکم
هر چیز طلب کنی ترا خواهم داد
تسییح از آن من سلام علیکم
بابا گوید:

ای مونس جان من علیک سلام
ای روح و روان من علیک سلام
تسییح عقیق را به تو بخشیدم
ای آتش جان من علیک سلام
دختر گوید:

مظلوم و پیوسته دعا می گویم
بر فرق فتاده ام فنا می گویم
از رابعه بصری خبر یافته ام
در حلقه گک او را خدا می گویم
بابا گوید:

من هم سخن اول ز خدا می گویم
دوم ز درود مصطفا می گویم
سوم از ابو بکر و عمر و عثمان
چهار، ز صفات مرتضا می گویم

دختر گوید:

بابای منی تو از کجا آمده یی؟

حیران شدم بی سر و پا آمده یی

درد تو قوی شده است از آتش عشق

بر پیش من از بر دوا آمده یی

بابا گوید:

نیکو بنگر که از کجا آمده ام؟

خوش طبع منم پیش شما آمده ام

تعریف ترا شنیده ام ای دختر

با دیدن روی هم چو ماه آمده ام

دختر گوید:

حیران شده ام به این سفر کردن تو

صد فتنه و شور در نظر کردن تو

از طرز نگاهت عشق بازی پیدا است

فهمیده دلم به یک نظر کردن تو

بابا گوید:

امروز که من فتاده ام در پر تو

صد داغ به دل نهاده ام از غم تو

من از تو جدا نمی شوم ای دختر

جان و دل من فدای خندیدن تو

دختر گوید:

ای پیرک! ای رهگذر بی مزه گو
 هر چند که شاعری تو بسیار مگو
 ما در چه خیالم و ترا چیست خیال؟
 من در گل روی تو نمی بویم، بو
 بابا گوید:

امروز کنم حکایت روی به رو
 دل سیر نمی شود ترا چیست بگو؟
 هر چند اگر به آسمان پروازی
 دست من و دامن تو باشد هر سو
 دختر گوید:

پرسم که چه نام داری و کام تو چیست؟
 در ملک خدا بگو! سر انجام تو چیست؟
 در عمر ندیده ام چنین بی مزه گوی
 پیری نه جوان، حکایت خام تو چیست؟
 بابا گوید:

خوش طبع در این جهان «ولی» نام من است
 این زلف سیاهت حلقه دام من است
 من از تو جدا نمی شوم ای دختر!
 امروز تکلم تو انعام من است

دختر گوید:

از قافله‌ها بانگ جرس می آید

از لعل لبم ترا هوس می آید

گر بوسه زنی به رخ من ای بابا!

ترسم که در این مقام کس می آید

بابا گوید:

این آتش عشق تو مرا کرد زبون

از بخشک تو می چکد از هر مژه خون

یک بوسه بده بگیر تسیح ز من

تا دهم نام ترا «گل خاتون»

دختر گوید:

مرد پیری به خود تمنا داری

اندر سر پیری ات چه سودا داری؟

قد تو خمیده و سرت لرزان است

گویا که تو قصد و خواهش ما داری؟

بابا گوید:

هفتاد رسیده ام قدم در پنج است

این یاری عشق تو مرا شطرنج است

با این سخنان تو نمی گردم مات

هر مصرع بیت من و تو چون گنج است

دختر گوید:

بابا تو بیا که من ترا «توی» کنم
 گر عذر نباشد ترا من شوی کنم
 گر عقد نکاح من و تو می گذرد
 این گفت و شنود خویش را روی کنم
 بابا گوید:

کاری که روا بود روا می باشد
 بلبل به جمال گل رضا می باشد
 امروز رضایت به من ای دختر!
 هفت ساله به هفتاد روا می باشد
 دختر گوید:

بابای من بیا به من خنده مکن
 از بهر خدا بیا مرا بنده مکن
 ز این پس تو مرا مگو، حرف دشوار
 ما را به میان خلق شرمنده مکن
 بابا گوید:

من قانعم و به خود قناعت دارم
 از سلسه عشق فراغت دارم
 دختر تو اگر روی با من جانب «راغ»
 تا روز قیامت از تو منت دارم



دختر گوید:

امروز مرا به چشم بد، بد خواه نیست
این چادر و پیراهن من در راه نیست
با این سخنان سرت جدا می سازند
از خویش و تبار اما کسی آگاه نیست
بابا گوید:

ای حور اسیر قد دل جوی تو ام
پا بسته به حلقه دو گیسوی تو ام
دختر ز «بدخشان» و «ولی» از «راغ» است
من بلبل ژولیده هم خوی تو ام
دختر گوید:

بابای منی بیا تو امروز گذر
بسیار مگو سخن تو در پیش نظر
هر چند نگاه می کنی و می سوزی
خس را چه بود مجال در پیش شرر
بابا گوید:

جان و دل من فدای تو شمس و قمر
من در غم تو کباب سویم بنگر
گر جامه و دستار ستانی از من
بر حال منی خسته بیانداز نظر

دختر گوید:

او پیر چه خوش سخن گفتن تو
در شیوه شاعری عجیب سفتن تو
تو جامه و دستار به من تحفه مده
این جامه و دستار همه کفن تو
بابا گوید:

امروز به جمال روی تو من مستم
رخ را به کف پای تو می پیوستم
دیوانه نیم، ندانم این حالت خود
امروز به دست تو رسیده دستم
دختر گوید:

امروز در این ملک امانت دارم
ظلم است که موی را خیانت دارم
من از تو جدا نمی شوم ای بابا!
اما چه کنم به شخص نسبت دارم
بابا گوید:

ای ماه شب چهارده! دل بند منی
در باب سخن یار خردمند منی
امروز «ولی» با تو سخن می گوید
در هر دو جهان به جای فرزند منی

سرو بانو

سرو بانو دوشیزه است از شهرستان راغ بدخشان که تقریباً در سال ۱۲۸۷ هجری قمری که عهد حکمرانی میر محمد حریم خان ثانی حکمران یاوان راغ از سال‌های ۱۲۶۹ تا ۱۲۸۹ هجری قمری، عهد سلطنت میر شاه زمان الدین خان که مدت ۲۰ سال در سراسر بدخشان حکومت داشت، می‌زیست که بیشتر زنده گی وی در عصر سلطه حکومت میری «خان خانی مطلق العنانی» سپری شده است.

این بانو که از او به نام «سرو» یاد شده است بنا به یادداشت شاه رحمت الله روستایی در فصل نامه آرمان مخفی، معاصر و هم عصر بیدل شناس شهیر کشور مولانا عبدالله مصرع، بوده است. نام پدر، سال تولد، مدت عمر و تاریخ وفات این دوشیزه دقیقاً فهمیده نمی‌شود و این که «سرو» نام وی است یا تخلص اش معلوم نیست.

دو رباعی از وی به جا مانده است:

شاها تو ادب کن فلک بد خو را

کو چشم رسانید رخ نیکو را

گر «گوی» خطا رفت به چو گانش زن

گر اسپ خطا کرد به من بخش او را

شه کنده نمود سرو سیمین تن را

ز این واقعه شیون افتاد مرد و زن را

افسوس که در کنده نباید فرسود

پای که ندیده هیچ فرسودن را

شهلا حافظی

شهلا حافظی فرزند ضیا الدین حافظی در سال ۱۳۴۷ خورشیدی در یک خانواده روشن فکر و فرهنگی در گذر سربازار ناحیه اول شهر فیض آباد استان بدخشان چشم به جهان گشود. او در سال ۱۳۶۳ شامل دبیرستان عالی مخفی بدخشی شد و آموزشگاه را به پایان رسانید و از طریق آزمون کانکور وارد دانش کده پزشکی شد اما نسبت مشکلات نتوانست دانش گاه را به پایان برساند. حافظی آموزگار در دبیرستان های کوچک و مخفی بدخشی بود و در انجمن های فرهنگی در این استان کار کرده است.

وی بعد از سپری کردن ۳۸ بهار زنده گی در ۲۷ مهرماه ۱۳۸۵ در اثر مریضی جهان فانی را وداع گفت و به ابدیت پیوست.

روح اش شاد و یادش گرامی باد!

صلح

ای صلح ای تجلی امید وار من

ای صلح ای شکوفه من ای بهار من

روشن کنی تو کلبه ویرانه مرا

ای پرتو سعادت من ای شعار من

تابنده باد اختر رخشان آشتی

در آسمان میهن من، در دیار من

از جنگ در گریزم و در آرزوی تو

ای صلح ای نوای دل غم گسار من
باشد ترا مقام در آنجا که هر چه هست
ویرانه میهن من و این قلب زار من
در نور تو سعادت انسان نهفته است
ای صلح ای شکوفه من گل زار من
سوگند بر آشتی بخوان و حافظی بگو
ای صلح ای سعادت من ای شعار من

ستایم من ترا ای زن

ترا که هم چو مریم مادری رهبر
ترا که هم چو زهرا مایه فخری
تو ای زیباترین موجود هستی
ای که چون گل مظهر لطفی
ز تو لبریز گشته در وجودم
آرزو هایم...

تو ای زن!

ز دستانت شکوه عشق می بارد
نگاه تو طلوع آفتاب صبح امید است
جبینت حجله گاه مهر
لبانت با تبسم
دشت سر سبز تمناها
صدایت
مصرع زیبایی یک شعر

سکوتت فصلی نو یک دفتر اسرار
فصلی که هرگز من نخواهم خواند
ترا من می ستایم
تو ای تقدیس عشق
ای مایه پنهان
قسم بر نام زیبایت
ای زن ای مادر
ترا من می ستایم.

آمنه سحر

آمنه سحر همایون در سال ۱۳۵۸ خورشیدی در شهر فیض آباد استان بدخشان چشم به جهان گشود. در سال ۱۳۷۴ از دبیرستان عالی مخفی بدخشی فارغ و بعد از سپری نمودن آزمون کانکور وارد دانش گاه کابل گردید. آمنه سحر بنا بر نابسامانی های روزگار نتوانست که دانش گاه را به اتمام برساند.

گوهر صلح

کشورم را گوهر صلح و صفا گم گشته است
 زنده گی بس تلخ در فقر و عزا گم گشته است
 پرتو امید ما خواب است در مهد شفق
 شام بس تار و زما نور صبا گم گشته است
 لحظه ها خاموش لاکن دشمن ما در کمین
 سرزمین بی کسم را آشنا گم گشته است
 راه ما گم گشته در امواج توفان نفاق
 کشتی آمال ما را نا خدا گم گشته است
 بر کویر خشک و سوزان وطن نالیم زار
 ما غزالان را بهار با صفا گم گشته است
 گشت گیتی گنگ و کر اندر قبال ملت
 ملت حیران ما را رهنما گم گشته است
 نیست در قلب شفق جز پرده از اندوه و غم
 ای طلوع مهرا ماه اندر سما گم گشته است

مروارید خفته در خون

طفلی به پای مادر سردش فتاده بود
 اشکش به سان گوهر نایاب زنده گی
 بر دامن شهید قباپوش لاله زار
 آرام می چکید
 گوی که شبم سحری از ورای ابر
 بر برگ - برگ لاله بی صحرا فتاده بود
 فریاد می کشید
 مادرا! کجاستی؟
 مادر چرا به گریه ز قلب فگار من
 آرام مانده یی
 آیا صدای من
 بر گوش غرق خون
 این دم نمی رسد
 این دم که آه و ناله طفلت به قله ها
 پیچیده است و باز صدای ز قله ها
 تنها صدای طفلك بی مادر است و بس
 پرورد لاله زار
 تنها به جز ستاره خاموش مانده یی
 از آسمان خسته و زار حیات مان
 در خون تپیده است
 بی چاره او زن است
 او زن که مادر است

طفلك

عقاب وار به آغوش مادرش
خود را رها نموده و فریاد برکشید

مادر! نگاه کن

فرزند زار و خسته و حیران خویش را
طفل نحیف بی سر و سامان خویش را
ناگه صدای خسته و افسرده بی به گوش
از قلب مادری که به آغوش موج‌ها

پرواز می نمود

بر خواست و گفت:

برگه خوناب میهن است

فرزند ناز من

آتش کده ز شعله عشق مدام ما

آخر فتاد مرغ سعادت به دام ما

زد روزگار سکه عزت به نام ما

مادر به اوج‌ها پرواز کرد و رفت

طفلك به لاله زار امید یگانه اش

فریاد می کشید

مادر مرو ز پیش من خسته جان خویش

تنها در این دیار رهایم مکن مرو

یا در حریر سرخ قبا شهادتت

قلب مرا بیچ

مادر!

مرا ببر جای که می‌روی
قلب مرا بیچ
مادر! مرا ببر جای که می‌روی
تنها مرا ببر
مادر خموش بود
فرزند زار و خسته‌یی دامان باستان
فریاد می‌کشید
مادر! دیار مهر و محبت چه شد بگو؟
مادر! حریر دجله رحمت چه شده بگو؟
مادر! برای لقمه نانی که اشک من
بر گونه می‌چکید
نان نبود و کام من از پیک مهر خویش
سیراب «می‌کدی»
اما در این دیار رهایم مکن مرو
«یک بار خو بگو» فرزند ناز من
اما لباس غنچه مادر خموش بود
مادر شراب جام شهادت چشیده بود
قلبش دریده دامن پر خون فتاده بود
فرزند ناز پرور دور زمانه‌ها
خاموش شد به دامن خونین مادرش
گوی به لالای همین مادر زبون
در خواب رفته بود
چتر سپید صبح فضای سیاه را

برچید و پهن کرد حریر و صفای خویش
چند لحظه بعد دختر زرین آسمان
بر شاخه شکسته گل گون نگاه کرد
یک دم صدای ناله و فریاد دوستان
آغوش تیره راه فضا را ز هم درید
مادر به عمق خواب خاموش مانده بود
گوی که مهتاب به پشت حریر ابر
پنهان شود دمی

طفلک به شور ماتم مردم ز خواب جست
سر روی خاک مانده و فریاد بر کشید
ای وای مادرم!
ای نیک اخترم!

نام تو باد مظهر کام و مرام ما
فریاد تو ترانه عشق و مدام ما
حافظ نوشت بر ورق سبز روزگار
«هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوم ما»

محبوبه فضلی

محبوبه فضلی فرزند عنایت الله در سال ۱۳۴۹ خورشیدی در یک خانواده روشنفکر در شهر فیض آباد استان بدخشان چشم به جهان گشود. بانو فضلی در سال ۱۳۶۶ از دبیرستان مخفی بدخشی فارغ گردید و بعد از سپری نمودن آزمون کانکور وارد دانش گاه کابل شد. محبوبه فضلی در سال ۱۳۶۹ از دانش کده خبرنگاری دانش گاه کابل از رشته مطبوعات به درجه عالی سند فراغت حاصل نمود. خانم فضلی سرایش را از دوره دبیرستان آغاز نموده است.

بهار عافیت

دل غافل ز عیش این چمن مستانه می خندد
 به کوی و عشق حیران و چنان دیوانه می خندد
 رسیدن بر هوای دوست، کسب سوختن دارد
 به روی شمع تا وقت فنا پروانه می خندد
 به دام معصیت در گیر و دار فتنه دوران
 به جان مستمند خویش بی باکانه می خندد
 بر افشانند به گرد شمع قیسهش پروانه لیلی
 به این وضع جنون و این چنین افسانه می خندد
 ندارد رنگ صحرای دلم تا نیست بوی تو
 به این آشفته خاطر رند هر می خانه می خندد

صدیقی ز آسیب هوس مغلوبم و در دام افسون‌ها

سپهر سفله بر طبع من دیوانه می خندد
به هر بیدل چو کردم شکوه ز افسرده گی دل
به موج گوهر این اشک هر بیگانه می خندد
بهار عافیت گم کرد فضلی اندر این وادی
ز بسکه کودک پاییز، بر حال دلم مردانه می خندد

کیمیای درد

اهل دردیم و درد ما را هیچ درمانی نشد
ناله ها در خون تپید و مرهم جانی نشد
حجم نومیدی به چشمم می زند موج ملال
توتیای مصر ما ره یاب کنعانی نشد
درمندان را صدای خنده مستانه نیست
گریه تلخم اثر در گوش جانانی نشد
گوی اقبالم ز میدان سلامت برده اند
پای در گل می تیم دستم به دامانی نشد
آن چنان بی تاب در صحرای ظلمت سوختم
قطره پیدا در این سوزی بیابانی نشد
در کمند مور نفس آمد تن از آزاده گی
بخت ما را یک نظر ملک سلیمانی نشد
خضر راه ماست فضلی کیمیای درد ما
چشمه های اشک بر ما آب حیوانی نشد

یاد یک نگاه

ای نازنین پدر

ای مهربان پدر

ای هستی من و ای زندگانی ام

ای نور دیده فرزندهای خویش

در لحظه‌های غم

در لحظه‌های پر غم و اندوه‌بار و درد

یاد تو می‌کنم

با اشک و درد و آه

هر صبح و شام‌گاه

آن لحظه که بال خیال سبک برت

ما را به خود ببر

به بروی صخره‌ها

بر بال اوج‌ها

بالای ابرها

در نیلگون فضا

یاد از تو می‌کنم

فرزند ناز پرور دست نوازش ات

ما زنده ایم هنوز

اما چه زنده گی

با درد و رنج و آه

در یاد یک نگاه

ای مهربان پدر

زهرة ذكى

داکتر زهره ذكى فرزند مير محمد اکبر ذافر در ۲ فروردین ماه سال ۱۳۶۲ در شهر فیض آباد، استان بدخشان چشم به دنیا گشود. آموزش گاه را در دبیرستان مخفی بدخشی به پایان رسانید و بعد از آن شامل دانش گاه کابل گردید و سپس از دانشکده پزشکی سند فراغت حاصل نمود. بانو ذكى از دوران کودكى به سرایش شعر پرداخته است و هم اکنون مجموعه شعری به نام «چشمه میلاد» آماده چاپ دارد که در برگیرنده ۹۰۰ شعر در فرم غزل و دوبیتی می باشد.

گریه

افسرده دل به گریه تسلا نمی شود
درد دل شکسته مداوا نمی شود
بعد از تو ای امید محال است زنده گی
دیگر لبم به خنده خوش وا نمی شود
از بس که روزگار گره بست کار من
شادی دگر به گوشه دل جا نمی شود
دگر فراق یار به پایان نمی رسد
امید وصل یار به دنیا نمی شود!

زهر ناب

بیا! ز غیبت ما صد کتاب می سازند
 حدیث تهمت ما با شتاب می سازند
 مخور فریب به هنگام تشنگی از غیر
 تو جام آب که موج سراب می سازند
 بیا که دست من و تو دو دست پر ز وفاست
 که بی تو دست مرا پر عذاب می سازند
 بیا که بر من و تو روزگار می گذرد
 مرو به بستن من صد طناب می سازند
 رها مکن تو در این وادی غریب مرا
 ببین به کشتن من زهر ناب می سازند
 گمان مبر ز میان رفت آن صداقت لیک
 برای فرقت ما صد حساب می سازند
 دسیسه هاست برای جدایی من و تو
 ولی چه خوب که نقشی بر آب می سازند
 گمان من نبود بر جدایی من و تو
 ولی چه خوب که موج حباب می سازند

چه کنم

هزار حرف بود لیک بی زبان چه کنم
 به نزد جمع کران قصه از جهان چه کنم
 ببین به آینه چشم انعکاس ستم
 فغان و ناله ز دست ستم گران چه کنم



فلک چه کجرو و گیتی چه سفله پرور و پست
شکایت و گله از نزد این و آن چه کنم؟
ز اشک و آه و ندامت چو اخگرم سردست
بس است غم به خودم قصه از فغان چه کنم
کجاست عهد؟ مروت چه شد کجاست وفا
ز بی ثباتی این قوم سرگران چه کنم
بنام دوست چه ها دیده ام میسر ز دل
گله ز بد روشی های دوستان چه کنم
به دوست دوخته بودم هزار چشم امید
جفا و جور بود خوی دوستان چه کنم
زمانه کیج روش و سفله پرور است و دو رنگ
ز رنگ بازی این قوم سرگران چه کنم؟

سعدیه دهاتی

سعدیه دهاتی در سال ۱۳۴۵ خورشیدی در یک خانوادهٔ ادب‌پرور چشم به جهان گشود. او دبستان را در کابل و دبیرستان را در بدخشان و تحصیلات عالی را در رشتهٔ پزشکی در دانش‌گاه کابل به اتمام رسانید.

انزوای خاطره

ای رفته از برم به سفرهای دیر پا
هر فصل انتظار مرا می‌رسد بسر
تا دیده باز برخ دیدار وا کنم
بنگر که چشم منتظرم مانده سوی در

دانم تو هم ترانهٔ بی‌همزبانی را
در انزوای خاطره تکرار می‌کنی
دانم تو هم ز بی کسی‌ها درد می‌کشی
یاد وطن به سینۀ غم‌بار می‌کنی
دانم شراره می‌کشد و می‌گدازد
آهی غمین و حسرت انبوه‌بار تو
هر جا ببینی جمعی نشسته میان هم
صدیقی یاد آیدت ز مردم و ملک و دیار تو

ای رفته از برم به سفرهای دیر پا
باز آ که منزل از قدمت با صفا شود
باز آ که درد عمر جدائی بسر رسد
باز آ که انتظاری من پر بها شود

غزل

از درون سینه گنج آرزو گم کرده ام
از گل امید هستی رنگ و بو گم کرده ام
توسن غم می کشاند بی خودم بر هر کران
در بیابان نقش گام جست و جو گم کرده ام
بس که می کاهد تنم را درد طاقت سوز عشق
بنگر اندر بستر غم رنگ و رو گم کرده ام
آنچه پیدا در کفم بود و نهان در خاطر
در رهی هستی گداز عشق او گم کرده ام
سخت نومیدم ز لوح خاطر آشفته رنگ
هم نشان دوست هم رنگ عدو گم کرده ام
بلبل است فکر من و بی هم زبانی ها بین
در هیاهوی کلاغان گفت و گو گم کرده ام

به استقبال غزل استاد واصف باختری

مگو که ظلمت و غم خفته در کلام شب است
صفای خاطر صاحب دلان ز نام شب است

به بزم خلوت دل‌های دردمند بیا
 که شور باده هستی کنون به جام شب است
 به سینه سینۀ شب نهفته گنج حضور
 مگو ادامه هجران از دوام شب است
 بین چه آیت ایمان نهفته در معنیش
 عیان وجود حقیقت ز یک خرام شب است
 جهان و توسن خود کام فکر آمالش
 به یک اشاره کنون عاشقانه رام شب است
 چه خوش بدست حقیقت سپرده داد سخن:
 «یگانه نام در این روزگار نام شب است»

من و بهار

امروز که آوازه گُل گشت بهار است
 ما غم زده گان را به گل و باغ چه کار است
 ما را که فلک سوخته گل زار تمنا
 دل خسته و اندوه زده و سینه‌فگار است
 افسوس که باغ و چمن و لاله و صحرا
 در رویش گل آتش و اندوه به کنار است
 افسرده دلم هم‌چو نسیم شب پائیز
 از نم نم ابرش نه مرا تاب و قرار است
 هر گل که شگفته به سر گلبن هستی
 بی روی دل انگیز تو بردیده چو خار است
 بگذر زبرم ای نفس باد بهاران



کین سبزه پژمرده و افسرده پار است

کابل ۱۳۷۵

بهار وطن

بهار میهنم غم می فزاید

سرشک و ناله پیهم می فزاید

چمن ها رنگ خون بگرفته اکنون

فغان ما به گردون رفته اکنون

فضا را جای ابر نوبهاران

غبار غم فروپاشیده ای جان

گل و گلبن همه برباد رفته

که تاغم خانه ها آباد گشته

دل میهن به خون آلوده بینی

کجا فرد وطن آسوده بینی

بهاری کز نسیمش ناله خیزد

غم و اندوه به جای لاله خیزد

بهار ما بهار آتش و غم

بهار خون و آتش زای ماتم

کابل، ۱۳۷۳.

فریده فانوس

فریده فانوس فرزند سیدحاتم در سال ۱۳۴۵ در شهرستان جرم، استان بدخشان زاده شد، دبستان را در آموزش‌گاه مخفی بدخشی و دبیرستان را در عایشه درانی در کابل به اتمام رسانید. بانو فانوس در سال ۱۳۶۱ وارد دانش‌گاه و سپس از رشته کیمیا سند فراغت حاصل نمود. او از پانزده ساله‌گی به این سو در ایران زنده‌گی می‌کند.

تو درختی

تنومند و صبور

پشت به کوه و رو به دریا

سایه می‌ریختی در آینه آب

شاخه‌ها سبز به هم پیچیده

تبر کین کدام بی‌خردی

کمر عشق شکست

لانه پرنده‌ها ویران شد کوچیدند

«مرگ پایان کبوتر نیست»

نفس گرم تو در جان کبوتر جاری‌ست

رود در پای تو بالرزه روان

غم مخور

ریشه در آب است

ساقه ها از تن سوخته ات می روید

می شوی جنگل سبز

خوش به حال تو درخت

که نمی میری

زنده و جاویدی

پرسش

کسانی آمدند ز آنسوهای وحشت تاریخ

با قبای سرخ، سبز و...

روی چهره ما رنگ می پاشند

میان خانه ویرانه ما آذر افروزند

دیگر بر دین و دنیا و کتاب و رنگ مشکو کم

کسی از ما پرستوهای سرگردان نمی پرسد

کجا هستیم چه می خواهیم

ما از خود نمی پرسیم

کی هستیم و کجای زنده گی هستیم

تا کی: برده می مانیم

دیوارها

سکوت بشکنید

هرچند گوش تان پر از شنیدن است
با شما ترانه را سرودم
روی خشت خشت تان نقش یادگار روزگار را کشیدم
شما چه بی صدا
دیوارها
حصار تان می شکنم تا رها شوم
می روم به ناکجا
که از خودم جدا شوم

قاصدک

زود سر بکش ز خاک و
به آفتاب سلام کن
خبر بهار بیار
می شود با یک گل هم بهار
کی گفته نمی شود

سیما ضمنی

سیما ضمنی فرزند سید متقی ضمنی در سال ۱۳۴۸ خورشیدی در استان بدخشان زاده شد. دبیرستان مریم را در کابل به پایان رسانید و از گروه زبان و ادبیات دانش گاه کابل فارغ گردید و حال در یکی از دفاتر دولتی کار می کند.

گل میخک

کاش می شد که از این ورطه یاس

و از این دامگه نومیدی

سوی امید سفر می کردیم

کاش می شد که به دیباچه ایام کهن

لختی آرام نظر می کردیم

کاش می شد همه از ظلمت شب

زاین قفس زود گذر می کردیم

کاش از معبد دل های ستم دیده ما

رنگ نومیدی و غم دور شود

کاش از قلب زمین

و به سیمای وطن

روی هر کوچه و پس کوچه شهر

گل میخک روید

کاش این منظره را
همه گان زود نظر می کردیم

تو ای جوان دلیر

تو ای جوان دلیر!

تو ای شراره پر شور آفتاب وطن!

تو ای شکوفه صلح و صفا و آزادی!

تو که مرحم درد هزار رنجبری!

دیگر ترانه پر شور عاشقانه مخوان

چو بلبلان ز پی گل دیگر ترانه مخوان

به درد و رنج عزیزان میهن ات بنگر

تو ای جوان غیور!

ز شور عشق وطن روز و شب ترانه بخوان

ضیا بهارستانی

فوزیه ضیا بهارستانی فرزند عبدالرشید در سال ۱۳۳۸ در شهر فیض آباد به دنیا آمد. وی از دبیرستان مخفی بدخشی و دانش کده ادبیات دانش گاه کابل فارغ گردیده است. بهارستانی در صنف نهم به شعر گفتن آغاز نمود و حال در یکی از انجوهای خارجی مصروف کار است.

راه بی پایان

توای کوه بلند شرق
ز اوجات نور بخشیدی و رفتی
راه بی پایان انسان را

ز هر ذره

رخ پوشیده شب در دل یغماگر توفان
هویدا شد

نمای زنده گی از پرده پندار بیرون رفت
جهانی در جهانی با طلایم آشنایی کرد
زمانه راه پیما شد

سرود رنج تاریخ از میان ظلمت بی داد
پیام آور برای نسل فردا شد...

اوراق سرنوشت

بغض صدا نهفته میان گلوی نور

مسدود پنجره

تقدیر قلم به قامت شب بر کشیده است

پای حصار تلخ شبانگاه غصه‌ها

اوراق سرنوشت

در دست بادها

زاغان پای کوب

خواندند سرود آمدن یک خزان سرد .

قبل از تاریخ

من آن زمان را می‌خواهم

که نیاکانم

خاک را استقامت می‌بخشیدند

و آتش را با سنگ می‌افروختند

با هم در یک حلقه می‌نشستند

با تار انسانیت

پیوند صداقت را

می‌تیدند

آن زمان نیاکانم طبیعت را در آغوش می‌گرفتند

به آن نیرو می‌بخشیدند

به سرنوشت انسان می‌اندیشیدند

نه تباهی

آن‌ها نمی‌دانستند

که کودکان‌شان

سنگ و آتش و آب و خاک را

به تاراج می‌برند

آن‌ها نمی‌دانستند که

نفس حیات را سلسله‌های دود می‌بندد

و زمین انتظار یک انفجار را می‌کشد.

روز میلاد

روز میلاد شگفتن

گل‌برگ‌ها سوار تخت سلیمان شدند

ابرها باریدند

زمین در گل‌فرش نوازش

مهربان بهار را در کنار گرفت

پرنده‌ها به آشیانه بازگشتند

آشیانه‌ها ویران

هنوز هم ویران

درختان مترزل

آرزوها لغزنده

پرنده‌ها سرگردان

نور

ابر غم تاریکی را فرا می خواند
غرش تندر واژه کشیدن یک سرود را خفه می کند
آسمان غبار آلود
در بلور آینه ها
انکسار نور آفتاب را می شکند
خون در رگ جوانه ها می خشکد
ومن
از افق روزنه امید در دل تاریکی
ستون نور را می سازم
و کرم شب تاب را
در آغوش پيله بهار می تنم
تا دگر شب بی داد نکند

انوشه عارف

انوشه عارف فرزند محمد عارف در بهار سال ۱۳۷۰ در شهر فیض آباد دیده به جهان گشود. در صنف ششم دبستان به دنیای شعر رو آورد و از دبیرستان «شورابک» در فیض آباد فارغ گردید. وی فعلاً مصروف آموزش در یکی از دانش گاه های خصوصی در کابل می باشد.

خیال پرستو

خیال سبز پرستوی عاشق و دلتنگ

چه هست می دانم

او در ظرافت یک لحظه محبت خود

به بال باد سفر می کند

به سمت آرزوی دیرینه

نمی داند کجا سرانجام ست

مگر خیال او در عشق

جاویدان باقیست

پرستوی مهاجر

امشب را با وجودی که پرنده ها مهاجر شده اند

ستاره گان از فراز آسمان نا پدید شده اند

دوباره سر کرده ام

حالانکه شب را نبوت یاس از پای در آورده است

حالآنکه این شب‌ها دیگر سحری از پی ندارند
 و خورشید را پشرباقی‌ها به ابد سر بریده اند سر می‌کنم
 دگر ترانه‌یی را آغازین شب نمی‌سازم
 من بر وجود مهتاب و یا بر پیکره‌یی مهتاب‌گریه نمی‌کنم
 آن پیکره دگر مرده آن وجود از بین رفته
 دگر برایت حدیث جاودانه‌گی نخواهم خواند

وجود باغ

وجود باغ و باران ناپدید شد
 غرورنرگستان ناپدید شد
 فصول عطریزان رفت ازدشت
 سرود عندلیبان ناپدید شد
 به باغ ونسترن باقیست اندوه
 شکوه مرغ‌زاران ناپدید شد
 فروشد چهجه مرغان خوش‌خوان
 فغان جمله ایشان ناپدید شد
 میان دشت و دریا ماند اندوه
 سرود آبخاران ناپدید شد
 غزل درخجره ام کرده آماس
 کی داند ناله داران ناپدید شد

گم شده

بلور دفتر من در کرانه‌ها گم شد
سکوت شعر شد و آن ترانه‌ها گم شد
ورق ورق بشکست و تمام شد دفتر
بیستم اش که به دل آن بهانه‌ها گم شد
فروغ دفتری من نا پدید شد ام‌شب
غرور خاطره‌ها در نهانه‌ها گم شد
به دفتری که رقم خورده بود هستی من
مگر چه شد که همه آن فسانه‌ها گم شد
و نا پدید شد آن شعرهای خسته من
مگر که دفتری من بی‌نشانه‌ها گم شد

دخت حادثات

من دخت حادثاتم و فریاد در گلو
اشکم، غمم شکسته برباد در گلو
من دخت از غروب نفس‌های دور دست
دردم هوای تازه ناشاد در گلو
من دخت لاله‌ها و شقایق دوری دشت
همرنگ آب ریخته فرهاد در گلو
من دخت از شبانه نگاهان مرسلی
یک‌روز ناشگفته برباد در گلو
من دخت آسمان بلورین بی‌کسی
هفت آسمان دگری بنیاد در گلو

فریده فرح بدخش

فریده فره بدخش، در تیرماه سال ۱۳۷۰ خورشیدی در شهر فیض آباد استان بدخشان چشم به جهان گشود، آموزش گاه را در دبیرستان (شماره یک) فیض آباد به اتمام رسانید و فعلاً در یکی از دانش گاه‌های کشور هند دانشجو است.

فریده در پهلوی سرودن شعر یک دیکلماتور خوب و یک گیتاریست موفق نیز می‌باشد.

مهمان خدا

در رویاهایم

«من»

دخترکی هستم مهمان خدا

با چشمان قهوه‌یی

موهای طلایی

و لب‌های انگوری

گیسوانم را باد می‌بافد

باغچه‌ها گل می‌دوزد به پیراهنم

همه جا آفتابی‌ست

درخت و گل‌ها همه شگوفه کرده اند

و دانه‌های تلخ شان شکر است و شیرین

می رسم به او
بی آنکه بداند مست من است
و دنبال می کند مرا
و دنباله های حریر پیراهنم را
که بیابان را آسمانی کرده
عشق در من
در او
و در همه جا
در همه کس جاری ست
همه سلام می گویند
هزاره کسی نیست
تاجیک و ازبیک نیست
ما همه انسانیم!
شاعران کتاب ها بر دست هایشان
سیاست بلد نیست کسی
دخترکان سرزمینم
دایره زنان جشن برپا می کنند
به وسعت آسمان خوشی جریان دارد
و آنگه من دست همه می شوم
که به نابرابری سنگ می زند
پدرم روی لبانش لبخند داغ جاریست
عشق ممنوع نیست!
مرا نمی فروشند

بهایم رضایت جمع خوشی است
 و من با عشق بی انتها
 با سید سید لیخند
 بغل بغل مهربانی
 به معشوقم می رسم
 ثانیه ها سرعت ندارند
 ساعت ها آهسته آهسته
 از راه می رسند
 زمان شتاب ندارد برای رفتن
 و شب تلاش ندارد به روز برسد
 آه کی
 رویای دخترک ناتمام ماند
 با صدای وحشت
 انتحار، قتل، سنگسار، اعدام ...

پرنده آزادی

کسی سراغم را ندارد؟
 مدتی ست گم شده ام
 گم شده ام
 میان قصه های مادر کلانم
 و حسرت و آه مادرم
 گم شده ام
 وسط قهر و غضب پدرم

وغیرت برادرم
گم شده ام
میان سرگردانی های خودم
به دنبال خودم می گردم...
می گردم
می گردم
میان خوشی ها و رنج هایم غرق می شوم
و در خنده هایم تولد می شوم
باخبر!
«من» آغاز می شوم دوباره
و...
هوشم را نمی گذارم فرار کند
می مانم روی تمام کلمات
روی مصرع ها
و تو با دست های سرد هراس انگیزت
در این زمین شلوغ قرن بیست و یکم
نمی توانی جاهلانه مرا در خود فروکشی دگر
و «من» آغاز می شوم دوباره
با آنکه بال شکسته ام به اهتزاز مرگ درآمده
اما دست نمی کشم از پرواز با پره های خون آلودم
و به امتداد قرن های نیامده
خوشی میاورم به هم نوعانم
«من» از ارتفاع ها رد می شوم

دگر از سقوط نمی ترسم
چشمانی با خوشی بیگانه ام
به حرف های رییس جمهور
اعتماد ندارد

رییس جمهوری که
سنگسار شدنم را
اعدام شدنم را
تجاوز شدنم را

و

گلوله باران شدنم را
دیدم... فهمید

تقییح کرد، در سخنانش فقط
نه در اسلام طالبان

و نه در انصاف رییس جمهور و حقوق بشر
هیچ جایی

«من»

به آزادی نرسیده ام

و «من» آغاز می شوم دوباره

با انقلاب تلخی که در درونم برپاست

و صداوار در گوش های همه می پیچم

با خونم «پرندۀ آزادی» را ترسیم می کنم

بر دیوارهای تاریخ

تا پرواز را بیاموزد به دخترکان نیامده هنو

شمیم صبا

شمیم صبا در سال ۱۳۶۳ در بدخشان تولد شد و دوره دبیرستان را در دبیرستان قاری خانه « شماره ۲ » سپری نمود و سپس در سال ۱۳۸۱ از دانش سرای ناصر خسرو از رشته زبان و ادبیات پارسی - دری سند فراغت حاصل نمود. وی اکنون یکی از آموزگاران دبیرستان مخفی بدخشی می باشد.

بیدل و شیدا

از دل ما داستان عشق ناپیدا پیرس
دیده بیدار ما در عالم شبها پیرس
راه و رسم زنده گانی نیست با ما سازگار
نقش نام ما بهر جا بیدل و شیدا پیرس
ما که دل را پاک داریم از ریا و روی مکر
قصه این ماجرا از ما شنو تنها پیرس

گر فغان است بر در ما ناله یی یا شیونی
آه و سوز و گریه ما از دل لیلا پیرس
بر غرور و همت ما کارگر شد تیر عشق
این نشان جاودان را بر تن چون ما پیرس
همدم مجلس شمع و حالت پروانه ایم

راز سوز و ساز ما از دفتر معنا بپرس
در میان پردهٔ تاریک و ظلمت‌زای شب
اشک حسرت را ببین و موج از دریا بپرس
نالۀ «نی» گر بسوزد عالمی را در فراق
اشتیاق و سوز نی را از دل «صبا» بپرس

مسعوده افضلی

مسعوده افضلی فرزند محمد افضل واله در سال ۱۳۶۱ خورشیدی در شهر کابل چشم به جهان گشود، آموزش گاه را در دبیرستان سامانیان کشورتاجکستان و سپس دانش گاه را در دوبخش، روزنامه نگاری و اداره و تجارت دانش گاه پریستون کشور پاکستان به اتمام رسانید. بانو افضلی از دهه هشتاد به این سو به سرایش پرداخته است.

آبشار دیده

ای غم به طرف خاطر نالان خوش آمدی
شوری و سوی سینه سوزان خوش آمدی
آهوی قلب من شده بسمل به تیر تو
بار دگر به سوی بیابان خوش آمدی
من راضی ام ز آمدنت هر قدم به چشم
بر آبشار دیده گریان خوش آمدی
دزد خوشی به مسکن دل کی توان رسد
من خانه و در تو نگهبان خوش آمدی
جز غصه با وفا نبود «افضلی» کسی
یار قدیم وهم دم انسان خوش آمدی

نخل امید

نخل امید بر دل نشاندم

و آنرا هر صبح

به امید ثمر

با آب دعا آبیاری می کردم

باری به آن آفتاب درخشید

نخل اندک اندک سر بر آورد

و لیک

طوفانی برپا شد که جوان مرگش نمود

دگر ای فلک از تو چیزی تمنا ندارم

بگذار دست توانای تو دل ناتوانی را برنجاند

و لیک این را بدان

که ز این بعد شیشه است حادثه و منم سنگ

می خواهم هم چو سنگی بمانم تا در آن نخل امید نتوان کاشت

دگر ای فلک از تو چیزی تمنا ندارم

ندارم

ندارم و نخواهم داشت

سنگ حوادث

دیوارهای اطراف دل را بلند کردم

تا سنگ حوادث

به احساس شیشه فام دلم اصابت نکند

ولیک

سنگی ز بالا به سرش رکود کرد
چون خانه کوچک دلم
بام نداشت

آتش آباد

شور خورشید که دارد سینه تاثیر ما
صبح صادق می دمد از ناله شب گیر ما
درد باید جوهر هر چامه شاعر بود
بی غمی اندر گریز از عالم درگیر ما
در نهاد ما چنین سوز نهادند از ازل
منزل ما آتش آباد است از تقدیر ما
از دل آسوده و بی درد سنگ خاره به
آتش این جا زینتی دارد پی تنویر ما

شکیبا ماهر

شکیبا ماهر فرزند عبدالحمود ماهر در سال ۱۳۵۹ در شهر فیض آباد استان بدخشان چشم به بلندی‌ها گشود. بانو ماهر بعد از سپری نمودن دوره دبستان و دبیرستان وارد دانش سرا گردید و سپس در سال ۱۳۸۰ از دانش سرای ناصر خسرو استان بدخشان سند فراغت حاصل نمود.

مادرم

مادرم موجود بس زیبای من
 مادرم مرهون توست دنیای من
 بشنوم هر جا مگر آواز تو
 خم شوم هر دم به پای ناز تو
 تو نداری طاقت رنجم کنون
 اشک من بینی و گردی بس زبون
 توسن خدمت به قلبت تاختم
 من بهشت را زیر پایت یافتم
 رنج بسیار ترا دیدم به خویش
 چشم بی خواب ترا بوسم همیشه
 ای فدای تو بود این جان من
 عشق من، رعای من، درمان من
 صدیقی در نگاهت یک جهان مهر و وفا



قلب تو پاک و منزّه از جفا
شاد می‌گردم که بینم روی تو
کرده تسخیر این وجودم خوی تو
تا ابد مرهون احسان توام
همچو بلبل من غزل‌خوان توام
هست «ماهر» زاده تو نازنین
فرض باشد خدمتت دارم یقین

شیران رزم آور

بناز ای کشور زیبا
بناز ای مهد غیرت خیز
که داری صد هزاران مرد
هزاران مرد
که در سنگر نماید خصم تو نابود
بناز ای کشور زیبا
بناز ای مهد غیرت خیز
به این مردان زور آور
به این شیران رزم آور
که باشد در ستیز
با دشمن مکار و حيله‌گر
بناز ای کشور زیبا
بناز ای مهد غیرت خیز
به نام آن شهیدانت

شهیدانی که دادند سر
برای عشق انسانیت
بناز ای کشور زیبا
بناز ای مهد غیرت خیز
به سرخی دشت و دامانت
به خون لاله‌رنگ این بیابانت
که در فصل طربزار بهارانت
بروید زان
چو گل‌های امید برنسل دورانت

خجسته تمنا

خجسته تمنا در ۶ مهر ماه سال ۱۳۶۸ در یک خانواده روشن فکر در شهر فیض آباد، استان بدخشان چشم به جهان گشود. دبیرستان را در آموزش گاه «شماره یک» استان بدخشان به پایان رسانید و در سال ۱۳۸۵ وارد دانش گاه کابل گردید و سپس از دانش کده ادراه و مدیریت سند فراغت حاصل نمود. بانو تمنا از دوران کودکی شعر می سراید و از چندی به این سو به گونه جدی به سرایش پرداخته است.

سکوت

بیا بشکن سکوت قلب زارم
تمنای دو چشم بی غبارم
براهت انتظارست لحظه لحظه
تمام هست و بود، دار و ندارم
بیا دستی بزن در نقش عاشق
بگیر از لای باران و بهارم
بیا برفی نما این آتش افروز
شبی تاریک بنشین در کنارم
گرم آبی و تک بیتی بخوانی
به آغوش گل مریم بکارم

باتو

با تو میان مهر وفا می کنم شنا
بی تو برای بودن تو می کنم دعا
وز عمق لحظه های که هستی کنار من
هرگز نمی شود که دلم را کنم جدا
یادم نمی رود که ز دنبال آمدی
شهادة عزیز توی باز، مدعا
در من قبول نیست کسی در نبود تو
جز تو نمی شود که کسی را کنم صدا
گر عشق نیست چیست در آن چشم های ناز
می بینمش که میکندم با تو هم نوا
پس دلگرفت زاین همه تکرار و انتظار
آخر نمی شود که نگاهی کنی به ما...؟
هر بار با دو چشم تو من روبرو شوم
راضی شوم که دل دهمت بار بارها
دستم بگیر و از غم ایام دور کن
حالا دلم اسیر به یک گوشه نگاه
دیگر دلم گرفته و بشکسته آرزو
کارم ز روزگار فقط گشته ناله ها

بیخ گلاب

حالا اسیر دست سکوت و سراب من
 «زردشت» سر کشیده به لای کتاب من
 یک عابر نشسته به یک کنج بی کسی
 یک شاخه شکسته بیخ گلاب من
 بالم خمیده خسته از این دشت بی ریا
 یک چشم انتظار پر از اشک و آب من
 دل را بدست خویش به دریا گذاشتم
 حالا میان غربت یک آفتاب من
 صدها سوال ذهن فسرده طنین فکند
 یک راغب شکسته و یک لاجواب من
 بگذشت سایه‌هایی پر از حس دوستی
 دریایی بی قرار شگفت و شتاب من
 حالا هنوز تک تک ساعت بسر کنم
 دوشیزه مسافری پر اضطراب من ..

**

مادر غریب

تاکی خموش گوشه گرداب بی کسی؟
 تاکی به حکم کفر و پراز آب بی کسی؟
 تاکی صدای نازک پرپیچ در گلو؟
 نه آفتاب این همه مرداب بی کسی
 تاکی سکوت، دست اسارت به دورو بر؟
 من بی خبر ز غربت مهتاب بی کسی

تاکی شلوغ بمب به میدان ملتتم؟
با چشم پرفروغ ببین ناب بی کسی
تاکی گروه اشک به چشمان انتظار؟
یک مادر غریب هر آن تاب بی کسی
تاکی سفیر درد به خنجر زند، پدر؟
آه از تلاطم شب پر خواب بی کسی
تاکی دل فسرده غمین و شکسته باد؟
دیگر شب شگفتن سرد آب بی کسی

کتایون احمدی

کتایون احمدی فرزند سید احمد در سال ۱۳۷۱ خورشیدی در بدخشان زاده شد. بانو احمدی فعلاً در استان تخار زنده گی می کند. او دبستان را در کابل و دبیرستان را در تخار به پایان رسانید و حالا در بخشی ادبیات ترکی دانش گاه کابل دانشجو است. وی عضوی بستر فرهنگی - ادبی دریاچه در تخار می باشد، شعرهای کتایون در کتاب «چشمه و چنار» گزینۀ شعر امروز تخار به چاپ رسیده است.

تقدیر زن

مردم هر آن چه حرف نمی خواستم زدند
تو نیستی و زنده گی ام را به هم زدند
تو نیستی و جامعه زن ستیز من
بر روی گیسوان سیاهم قدم زدند
این مردمان زشت چرا پشت زنده گی
مثل زنان نشسته و حرف عدم زدند
مریم! تو طعم تلخ همین زنده گی ستی
این جا مرا شبیه تو هر بار کم زدند
انگار سرنوشت مرا در چنین وطن
چون سرنوشت پاک و سیاهت رقم زدند

مادر به گریه گفت: به لب خند دل نبد
تقدیر زن همیشه به دست ستم زدند

محتاج باغ

آغوشات را که می گشایی
می توان گفت این دل

که کبوتر سفید

در بارش سخت برف

محتاج گرمای آشیانت باشد

چشم‌هایت را باز کنی

شاید دریایی محتاج بودنم

پس تفاهم کن با این برگ

که این سبز

محتاج باغ توست

آه!

چه زود نشستی

در تخت وجودم

که از وصفت عاجز مانده ام

آه! اگر فرشته‌یی

بر خیز که من غرق گناهم

مشعل سلیمی

عزت خانم متخلص به مشعل سلیمی فرزند مولاداد، در سال ۱۳۵۷ خورشیدی در شهرستان شغنان استان بدخشان زاده شده است. بانو سلیمی در سال ۱۳۷۷ از دبیرستان حضرت، شهرستان زیباک فارغ گردیده است. وی سرایش را از دوران دبیرستان آغاز نموده است.

انوار حقیقت

خدا لطف گر کند از خشت عرفان خانه می سازم
اصول زنده گی بر اهل دون افسانه می سازم
جهان گرصحنه تمثیل باشد در فنا بهتر
از این رو در سرای آخرت کاشانه می سازم
ز راه و طرز خاموشان نیامد مطلبی بر کف
طریق نطق و صحبت من آزادانه می سازم
ز بزم شاعران و خرمن اشعار محروم
ولی شادم که از یک خوشه اش من دانه می سازم
وفا بر رسم و آیین ستم گاران خطا باشد
پیام مستمندان درج این رسانه می سازم
بدست آرم اگر من ساغری از معرفت این دم
مزین خانه قلبم از این می خانه می سازم
چو وحدت هم دم رشد و تمدن در وطن باشد
نهادش در میان خلق مشتاقانه می سازم

مرا من همیشه خدمت خلق است در میهن
 صفا و صلح را در هر دعا و ردانه می سازم
 نشاید داشتن منزل به تهداب حباب از عمر
 بنای حجله دل را خردمندانه می سازم
 مرا مقصد از طاعت، جنت و دوزخ نخواهد بود
 به اکرام خداوندی از آن شکرانه می سازم
 چو انوار حقیقت محو سازد ظلمت طبعم
 فرورد «مشعل» از فیضش چو عشرت خانه می سازم

فروغ آفتاب

چه بلا فگنده بر ما رخ هم چو مهتاب
 چه قیامتی ست امروز، که به پاست انقلاب
 بدل از رخت رقم شد، همه زنده گی الم شد
 چه مهیب پیچ و خم شد، نرسد اگر جوابت
 نه توان و تاب مانده، ز شیوع رگم و رغبت
 به امید آنکه باشم خادم حسن جذابت
 همه دم دراضطرابم، همه عمر در عذابم
 به خیال آنکه روزی، شود این همه اجابت
 ز همه کشم ندامت، به هوای مهر خامت
 به تلاطم تخیل ز دو زلف پیچ و تابت
 ز صفا و صدق قائم، همه التجاست دایم
 تو ببخشی ار جرایم، ز چنین بود ثوابت
 ز صفای طلعت او، به حضور رحمت او



همه ظلمتست «مشعل» ز فروغ آفتاب

عايشه حميم

عايشه حميم فرزند آدينه محمد در سال ۱۳۴۶ در يك خانواده شاعر و اديب در شهرستان جرم استان بدخشان ديده به جهان گشود. وي دبيران را در عايشه دراني كابل خواند و بعداً وارد دانش كده ادبيات دانش گاه كابل گرديد. اما نسبت مشكلات به درس هاي خويش ادامه داده نتواست. او در صنف نهم به سرودن شعر پرداخت و فعلاً كارمند وزارت انكشاف و دهات است.

بحرغمها

مي توان در اين جهان چون موج دريا زيستن
 غرق توفاني حوادث هاي دنيا زيستن
 لذت هستي نبايد خواستن از دهر دون
 در دل آشوب پر جنجال و غوغا زيستن
 كي توان پيدا نمود در سينه اش ماواي مهر
 با اميد لطف او امروز و فردا زيستن
 قلب را راحت شكستن پيشه ديرينه اش
 با سرود تلخ تا پايان روي زيستن
 گر سراغ ليلي گم گشته ات خواهي كنون
 هم چو مجنون پيشه كن دايم به صحرا زيستن
 صديقي كدورت هاي اين عالم كجا خواهي رميد

از جهان بیگانه شو در فکریکتا زیستن
گر «حمیم» بینوا خواهی و راز تلخ او
مثل او عادت نما در بحر غم‌ها زیستن

روح روان

به دامان ات پناهم ده تویی روح و روان من
تو نور ظلمت شب‌هستی در کهکشان من
تو آن اشکی که در روز وداع یار می‌بارم
تو برگ زرد پاییزی به باغ و بوستان من
تو زخم تیرمژگانی کسی اندر دلم هستی
تکلم‌های شیرینی ز او اندر بیان من
خیالات دل‌انگیزی ز چشمان پر اسرارش
چه تلخ و شاد رویایی در این عمر خزان من
تو عنقای بلند پرواز اندر طارم / اخضر
نشانی صدق و تقوایی تو اندر روح و جان من
سرود آبشارانی ویا نظم حمیم زار
تو و صف آن عزیزی هر زمان اندر زبان من

نهفته و پیدا

در هر نفس نهفته و پیدای من تویی
در هر کلام نبض غزل‌های من تویی
می‌جویمت عزیز دلم در حدیث نو
تا یابمت که رونق دنیای من تویی

ظمت سرای من ز خیالت منوراست
 خورشید روز واختر شب‌های من تویی
 بی تو نمی‌توان نفسی زنده، زنده ماند
 آری دلیل جمله تپش‌های من تویی
 اندر خزان عمر شبانگاه می‌زیم
 با این امید که ناجه فردای من تویی
 از هر نگاهت آینه نور میدمد
 چشم امید و دیده بینای من تویی
 وزهر کلامت عاطفه از دور می‌رسد
 من محو تو، تو بلبل شیدای من تویی
 آتش گرفت هم‌چو زلیخا حیات من
 ای جان عزیز و یوسف والای من تویی
 لب‌خند و اشک و حسرت و امید زنده‌گی
 شادی تویی و خالق غم‌های من تویی
 در رهرو صداقت این عشق دیرپا
 من عابدم و پرده تقوای من تویی
 پا می‌نهی و سجده کنم نقش پای تو
 هرچا تویی و معبد رویایی من تویی

فروهر فانوس

فروهر فانوس فرزند عبدالحد در سال ۱۳۷۰ در شهرستان خواجه غار استان تخار به دنیا آمد. اما در اصل از شهرستان جرم استان بدخشان می‌باشد؛ او دانشجوی دانش کده شرعیات دانش گاه کابل است، و در تلویزیون خصوصی طلوع نیوز کار می‌کند.

قرارها

در تپه‌های دل‌کشی از انتظارها
در لحظه‌های سرد سکوت قرارها
من در صفا قلب و دل دردمند تو
پی برده ام به راز نهران شرارها
تا در دل زمین و زمان واژه‌ها شوم
موجی شدم ز عمق دل چشمه‌سارها
در وادی خموش زمستان‌های سرد
دل رفته است به دیدن آن آبشارها
دیدم که در ورق ورق درس زنده‌گی
بر باد گشته بود هزار موج‌سارها
این زنده‌گی! بیا و دمی هم‌ره «مه» باش
در لحظه‌های سرد و سکوت قرارها

فارغه مهشید

فارغه مهشید در سال ۱۳۶۷ خورشیدی در شهر فیض آباد، استان بدخشان دیده به جهان گشود. بانو مهشید بعد از سپری نمودن دوره دبستان و دبیرستان مخفی بدخشی وارد دانش‌گاه کابل گردید و سپس از دانش‌کده روزنامه‌نگاری سند فراغت حاصل نمود. فارغه مهشید از چندی به این سو به سرایش پرداخته است و بیشتر کارهای ادبی اش در قالب غزل و سپید می‌باشد.

واقعیت

ذهن را در گیر با عشقِ خیالی کرد و رفت
 جمله‌های واضح دل را سوالی کرد و رفت
 چون رمیدن‌های آهو، ناز کردن‌های او
 دشت چشمان مرا حالی به حالی کرد و رفت
 کینه بودم برای اشک‌های این و آن
 هر کسی ما را به نوعی دست‌مالی کرد و رفت
 ابری هم در بارشش قصد فداکاری نداشت
 عقده در دل داشت روی خاک خالی کرد و رفت
 آرزویم با تو بودن بود کوشیدم ولی
 واقعیت را به مهشید تقدیر حالی کرد و رفت

مشتری دانش

مشتری دانش فرزند محمد اسحق در شهر فیض آباد استان بدخشان زاده شد. بانو دانش بعد از سپری نمودن دورهٔ دبیرستان وارد دانش گاه کابل و سپس در سال ۱۳۸۶ از دانش کدهٔ زبان و ادبیات پارسی دری دانش گاه کابل سند فراغت حاصل نمود. مشتری دانش فعلاً یکی از آموزگاران دبیرستان مخفی بدخشی در شهر فیض آباد استان بدخشان می باشد.

بانو دانش نخستین شعراش را در سال هزار و سه صد و هشتاد خورشیدی سرود. او در زمینه سرایش، تشویق استادان، دوستان و توجه عاطفی خانواده را یکی از دلایل پرداختن به شعر می انگارد.

فراق بدخشان

ای فلک دورم تو از ملک بدخشان کرده‌یی
غم شریکم با نهاد مستمندان کرده‌یی
کردی ام محبوس در ویرانهٔ جبر زمان
خوب می دانم به مرگم تیز دندان کرده‌یی
در سرای آشنایی شمع سان می سوزی ام
تو پریشان تر مرا از زلف خوبان کرده‌یی
«دانشا» تقدیر این است زیستن باید ترا
با تب و تاب جدایی عهد و پیمان کرده‌یی

گذشته

در آن نفس که هیاهوی درختان بغض گلویم را می شکست
 مات و میهوت مانده بودم
 دستان کوچکم می لرزید
 ودلم در درون سینه ام یکنواخت
 مثل همیشه می تپید
 تیک، تاک، تیک، تاک
 از خود پرسیدم آیا در این گیتی
 کسی هست که بر گذشته حسرت نخورد؟
 در آن لحظات تلخ
 که ستاره‌ها به سوگ نشسته بودند
 و آسمان سوگمندانه می گریست
 و زمین در ماتم خورشید مویه می کرد
 من در گوشه وحشت زده و تنها
 به خزانی می اندیشیدم
 که آبروی یک بهار را میبرد

نادیه نایل

نادیه نایل فرزند عزیز الله هاشمی در ۱۵ مرداد ماه سال ۱۳۷۳ خورشیدی در ناحیه سوم شهر فیض آباد بدخشان در یک خانواده متوسط اما علم دوست چشم به بلندی‌ها گشود. نایل شش ساله بود که راهی دبستان گردید و همین اکنون دانشجوی دانش کده روزنامه‌نگاری در دانش‌گاه بدخشان می‌باشد.

نادیه نایل از کودکی به شعر و شاعری علاقه‌مند بود و بلاخره در سن هفت سالگی به سرایش پرداخت. بانو نایل در سال ۱۳۸۷ اشعار خود را درج اوراق کرد و اولین شعر را تحت عنوان «مادر» از طریق یکی از رسانه‌های محلی منتشر نمود.

میر و سلطانم

مادرم! نور دو چشمی اشک بارانم تویی
مادرم! زیبایی من چون خوب و خندانم تویی
چون بسوزم در تلاش دیدن رویت اگر
مادرم مرحم به زخم قلب نالانم تویی

در جهان هرگز نباشد مثل مادر مهربان
مادرم ای جان من خورشید رخشانم تویی
زنده گی ام، عشرتم، آسایشم قربانی تو
مادرم همراز من شمع شبستانم تویی
غنچه‌ها گر گل شود ریزم به پایت بارها

مادر من نو بهار و باغ و بُستانم تویی
جان فدای قلب پاک و مهربانت می‌کنم
مادر من با تو گویم میر و سلطانم تویی
گفت نایل جان من قربان مهر و لطف تو
مادرم ای رهنمایم علم و عرفانم تویی

سحر موزون

سحر موزون فرزند سید مقصود موزون در سال ۱۳۷۱ خورشیدی در یک خانواده شاعر و ادیب در شهر فیض آباد، استان بدخشان دیده به جهان گشود. سحر دوره‌های دبستان و دبیرستان را در آموزش گاه «شماره یک» فیض آباد به پایان رسانید. بانو موزون از سال ۱۳۸۳ خورشیدی به این سو به سرایش پرداخت، و او عضو انجمن ادبی - فرهنگی دریچه باز در بدخشان می‌باشد.

تا قیامت

ترا من ای پری رو دوست دارم
بیا رحمی بکن بر قلب زارم
برای دیدن روی تو ای گل
همانا لحظه‌ها را می‌شمارم
بیا زیبای مغرور گل اندام
دل‌م را پیش پایت می‌گذارم
تو ای زیبا دمی با من بمانی
دل و جان را برایت می‌سپارم
تو سنگین دل برو هر جا که خواهی
من این جا تا قیامت انتظارم
دل‌م بی تو پریشان می‌شود

می‌روی و در نبودت سینه ویران می‌شود
 آرزویم! بی تو دنیا هم چو زندان می‌شود
 می‌روی تا چندها باید «نشینم» انتظار
 بی تو گل‌های وجودم سرد و پنهان می‌شود
 می‌روی ای گل بدن ای ماه رو ای نازنین
 بی تو این مرغ دلم یکدم غزل خوان می‌شود
 می‌روی اندر فراق تو روزها خواهم گریست
 بی تو دانی دل حزین و خار و نالان می‌شود
 می‌روی استاره شب‌های تارم بی کسم
 خوب دانی این دلم بی تو پریشان می‌شود

دل ز خوشی

باز آمدی و دل ز خوشی ساز می‌کند
 با واژه‌های چشم تو آغاز می‌کند
 چشمت ستاره یست که در آسمان من
 هر نیمه شب برای دلم راز می‌کند
 حالا تو آمدی و فراقم به سر رسید
 حالا دلم برای خودت ناز می‌کند
 شمعی ست که سوختنت سوخت این دلم
 پروانه وار گشته و پرواز می‌کند

تنهای

تنهایم و تنهایم عشق تو به سر دارم
ای مونس بی همتا روی تو نظر دارم
تصویر تو می بینم با این دل زار خود
می گریم و می گویم عشقت به جگر دارم
گویم تو چه زیبای با حسن دل آرای
از عشق تو من ناله هر شام و سحر دارم
درد و غم عشق تو «گشته ست» مرا آرای
شبها به خیالت من دو دیده تر دارم
جای تو بود در دل عشق تو بود مشکل
دیری ست نمی آیی هجر تو به سر دارم

هوس هایم کجا کردی

دلم را زیر پا کردی و رفتی
به عشقت مبتلا کردی و رفتی
امیدی وعده هایت خام کردی
مرا یکدم رها کردی و رفتی
مرا در رفتنت سوزی ست جان سوز
که با من قصه ها کردی و رفتی
تمام آرزویم با تو بودن
هوس هایم کجا کردی و رفتی
اگر از دل شکایت ها برارم
چگونه من چه ها کردی و رفتی

تو بودی زندگانی بود با من
دلم را بی‌نوا کردی و رفتی
تمام هستی ام با توست پیوند
مرا از خود جدا کردی و رفتی

فریده روستازاده

فریده روستازاده در سال ۱۳۵۶ خورشیدی در دهکده تاجیکان، شهرستان خاش، استان بدخشان زاده شد. او دانش کده پزشکی دانش گاه کابل را به پایان رسانیده است. وی از سال ۱۳۶۵ به این سو به سرایش پرداخته است و به قول خودش تعداد سروده هایش هم اکنون به یکصد و ده پارچه می رسد.

به پیش گاه بهار

باغبان چوب بدست داشت چراغ بر کف

آمد و درب باغ را بگشود

صبح دم بود، و هوا تاریک بود

کوزه آب بدست داشت لبخند زنان

آب می پاشید بر ره روی باغ

آب می پاشید بر ره روی باغ زیر لب زمزمه هایی می کرد

مطربان جمع شوید، چنگ زنید که نوروز به جهانی ما می آید

تاریکی داشت چین بر می داشت

آفتاب شور زنان می آمد

باغبان زمزمه هایش بلند تر می شد

که بهار است بیایید به باغ

نوبهاران همه جمع شوید

خیلی از دور رسیدند سرمست

کوزه باغبان برداشتند

آب می‌باشیدن بر سر و روی
همه فریاد کنان می‌خواندند
باغبان در بگشای باز بهار آمده است
نسرین و نسترن و لاله هزار آمده است
پای می‌کوبیدن، دست میافشانندن
سفره نورو را گستردن
همه بر سفره نورو فرا می‌خواندند

سودابه سحر

سودابه سحر فرزند امین الله فرحت در سال ۱۳۶۴ خورشیدی در کابل به دنیا آمد. دبیرستان را در شهر مزار شریف به اتمام رسانید و بعد از شمولیت در آزمون کانکور وارد دانش گاه بلخ گردید و سپس از دانش کده زبان و ادبیات انگلیسی سند فراغت حاصل نمود. سودابه سحر بدخشانی تبار است و از دوران دبیرستان به این سو به سرایش پرداخته است.

گوهر ناب

سر و هم دیده من بر رخ او ناظر نیست
 دل روشنگر من در نظرش ظاهر نیست
 من که از شور و فغان این همه آه کشم
 ختم این معامله را عاقبتش آخر نیست
 شکر الله که بگویم به زبانم همه دم
 دل پاکم همه جا در نظرش طاهر نیست
 کس نگوید ز در حق که کند کار که او
 جام جم در نظر خلق خدا ذاکر نیست
 مرغ امید همه در قفس دام بلا
 عاقبت چشم همه در نظرش قادر نیست
 گوهر ناب مرا نیست خریدار نگر
 «سحر» این جا چه کند شعر ترش ناشر نیست

زنجیر پا

به کوی نامرادی ساکنم ای جان چرا کردی
 به درد و فرقت خود جسم و جانم مبتلا کردی
 میان بلبلان افتد فغان و شور تحسین‌ها
 دل ما را ز فرقت پر ز درد بی دوا کردی
 به هر شور و نوا گوید ثنای خالق اقدس
 ظرافت در نوای بزم محفل‌ها عطا کردی
 خدایا عشق خوبان را به روی شیفته‌گان حسن
 بدادی آشنا کردی به من نا آشنا کردی
 گل و بلبل همه از من چنان نفرت کنان رفتند
 مرا از درد و هجران مبتلای جان ما کردی
 «سحر» از فرقت وصلت به غم‌ها آشنا گشته
 ز تار کاکل و زلفت به من زنجیر پا کردی

بهار

آسمان را رونق و زیب دیگر دارد بهار
 نو عروسان را به تن گل برگ تر دارد بهار
 کوهساران را چو گلشن آورد فصل بهار
 گلشن و رونق‌فزا را در هنر دارد بهار
 فصل زیبا و طرب‌خیز است این فصل نوین
 مشک آسا بر سر کوه و کمر دارد بهار
 عطرافشانی کند هر دم نسیم صبح‌دم
 لاله را رنگین چنان با زیب و فر دارد بهار



مشتري پرتو فشانده در کنار ماه ومهر
چون صدای بلبلان دایم به بر دارد بهار
دشت ودامان چمن را می نماید گلزار
خون در دامان لاله در جگر دارد بهار

لطیفه عشرتی

لطیفه عشرتی در سال ۱۳۵۹ خورشیدی در یک خانواده شاعر و ادیب در دهکده جرشاه بابا، شهرستان کشم، استان بدخشان، چشم به دنیا گشود. بانو عشرتی در سال ۱۳۶۸ خورشیدی شامل دبیرستان جرشاه بابا و سپس در سال ۱۳۷۹ از همین آموزشگاه سند فراغت حاصل نمود. لطیفه عشرتی از دوران دبیرستان به این سو به سرایش شعر پرداخته است و بیشتر اشعارش را در قالب غزل سرود.

فصل بهار

ساقیا فصل بهار است می ز می خانه بیار
 خبری از حرم عاشق مستانه بیار
 دشت و آمون وطن گشت گلستان امروز
 مژده نیک و نکو بر دل دیوانه بیار
 ای نسیم سحری بر دل غم پرور من
 اثر مهر و محبت ز جانانه بیار
 این جهان بی مروت نیست با ما پایدار
 یک نفس باقی ست گر عمر جرعه و پیمانہ بیار
 رایگان نیست تماشای گل و سیر چمن
 روز از ما گذرد پس می ز می خانه بیار
 خانه قلب خسته، سیاه گشته کنون
 صدیقی خانه تار مرا چون شمع و پروانه بیار

عشرتی پشت درت مثل گدا آمده است

ذره صبر و قرار بر دل دیوانه بیار

دم غنیمت

ساقی بیار باده که این دم غنیمت است

دوران عیش و عشرت انسان چه نعمت است

این دهر بی بقا که از او نیست حاصلی

تا زیر خاک می رویم این دل در حیرت است

حاصل نشد در عالم فانی مرام ما

هستی ما به گردون گردان چه حاجت است

گردون به زیر جور و ستم قامت شکست

بر قلب داغ دیده من این چه حاجت است

ای دل صبور باش ز گردون مخور غمی

فرجام سختی ها نگیرید، عشرت است

گیتی به دور مقصد و آمال ما نگشت

دیگر به ما ز جور زمان هم نه طاقت است

ای جان بکوش عمر عزیز حیف نگردد

کسب هنر نما که این دم غنیمت است

صاحب دلان ننالید از جور این زمانه

بر قلب زار عشرتی هم صد جراحت است

گلشن دل‌ها

ای دل غلام و واله و شیدای کیستی
مجنون عشق و دامن صحرای کیسبی
حیران و سرگردان چرایی عزیز من
در دام عشق و عاشق سیمای کیستی
تاریک دلم ز هجر تو ای نازنین من
ای دل اسیر و شیفته و شیدای کیستی
ای ماه من ز روی صداقت بگو به من
روشن ضمیر گلشن دل‌های کیستی
در گلشن وصال تو ما را مقام نیست
ای جان فروغ دیده بینای کیستی
زنگار غم گرفته دل بی ملال من
ای نازنین بگو که تو همتای کیستی
مجنون صفت به دامن صحرا شدم روان
محبوب قلب و شیفته و لیلای کیستی

حمیرا واصفی

حمیرا واصفی فرزند میر بهادر واصفی در یک خانواده فاضل و ادیب در ۲۵ آذرماه سال ۱۳۵۲ خورشیدی در روستای جرشاه بابا شهرستان کشم، استان بدخشان تولد گردید. دوره دبستان را در آموزش گاه بهرام الدین شهید و دوره دبیرستان را در دبیرستان عایشه درانی شهر کابل به اتمام رسانید و سپس از دانش سرای شهرستان کشم، سند فراغت حاصل نمود.

اشاره کنم

به پیش قامت یارم نشسته زاره کنم
به گریه ام نکند لطف من چه چاره کنم
به من نظر چو کند وی ز مهر و لطف و صفا
ز خنده اشک بریزم ز خون فواره کنم
چو بین جمع نشسته نمی توانم گفت
بین به جانب من تا که من اشاره کنم

گدای بوسه ام و شاه بوسه دار توی
گذار تا ز لب یک به یک شماره کنم
غلام عشق هم و گر کند قبول مرا
چو گل نشاندمش و هم چو مه نظاره کنم
ز بس حمیر جفاها ز تو بدید بگفت
که نیست چاره مگر جز یخن دو پاره کنم

نهفته راز

به سرشک جاویدانی چقدر نیاز دارم
که به گریه گریه آخر رهی خنده باز دارم
در شب چراغ مای قلم بگیر و کاغذ
بنویس حال ما را که نهفته راز دارم
به ترانه سبوی بشکن خمار ما را
که میان می پرستان سر امتیاز دارم
گذرم چو شد به بوستان تو ز رشک باغبانان
می نمای منع بر من ورق جواز دارم
به فروغ سوز و سازم نفسی کنید روشن
که چو شمع محفل آخر چقدر گداز دارم
چو حمیر در پی علم همه دم بکوش جانا
به طریق زندگانی ز تو این نیاز دارم

زهره تجلی

زهره تجلی فرزند غلام محمد در سال ۱۳۶۳ خورشیدی در شهر فیض آباد استان بدخشان دیده به جهان گشود. وی از دبیرستان (شماره یک) بدخشان فارغ گردید و دانش کده پزشکی دانش گاه کابل را به پایان رسانید و فعلاً در کابل زنده گی می کند.

سنگ فرش

تو برایم آن نگاه بی قرار بر آفتاب

از کوچه ها بودی ولی

با رفتنت

سنگ فرش جاده ها

خاکی شدند

نور بود

تیره گی ها دور بود

در انتهای ابرها

آنسوی کهکشان

یاس دگر پیدا نبود

تا نگاهم پر کشید در آسمان

قطره بارانی که افتاد

ترا از من ربود

بیگانه

زمان از یادم نمی برد
 وقتی می گفتمی
 «تقصیر تو دیوانه گئی ست»
 راست بودی چون
 هوشیارم من که با تو
 بیگانه ام

رنگ چشمان

نقش زیبای ترا من روی گل ها می کشم
 لحظه های شاد عشقت پر ز معنا می کشم
 روی لب های قشنگت یک سبد بوسه ز مهر
 رنگ چشمان ترا هم رنگ دریا می کشم
 در تمنای وصلت بر در و دیوار دل
 با تو بودن را برایت با دعا ها می کشم
 در سکوت شام یاس و ناامیدی های خویش
 صفحه صفحه نیک بختی روز فردا می کشم

گر برفتمی از برم ای آرزوی آخرین
 در نبودت زنده گئی را بی سر و پا می کشم

فرزانه حیدری

فرزانه حیدری فرزند جمعه خان در سال ۱۳۶۸ در یک خانواده فرهنگی در شهر کندز دیده به جهان گشود. وی در اصل از بدخشان می باشد.

حیدری از دانش کده زبان و ادبیات پارسی دری دانش گاه بغلان فارغ گردیده و در سال ۱۳۸۰ نخستین شعرش را سروده است. وی در یکی از دبیرستان های کندز به صفت آموزگار کار می کند.

پیراهنم شهریست

پیراهنم

بوی شدن قافله است

که خریداران را

کاروان هم سفر خویش کند

و یا

دزدان سر گردنه را

غفلت قابله

از یاد برد

پیراهنم شهریست

همه جا سنگ

آینه به پا می بندم

یا خلخال

شاید سنگ

در رهگذرم آب شود.

جلیله سلمی

باغ سبز

اندوه من به دامن شب جاودانه است
 یک شهر غصه در دل سرو جوانه است
 جنگل تهی است از نفس سبز زنده گی
 آتش زدند هر چه در و بام و خانه است
 می ریخت برگ های خزان روی دفترم
 این دفتری که خط شده از تازیانه است
 وقتی که سقف خانه به رگبار بسته شد
 آگه شدم زمانه ما وحشیانه است
 از بس که باغ سبز خیالم اسیر شد
 از هر نهال و غنچه او یک فسانه است
 این کاروان ز کوچ به بر کرد جامه را
 دایم به فکر ترک ز این خاک و خانه است
 ظلمت تمام نیست به یلدای ما هنوز
 از دوره های دور طلسم شبانه است
 بس سنگ ها که شیشه ما در بغل کند
 بس تیرها به قلب همین آشیانه است
 من را چی کار مدح خط و خال سر دهم
 از درد کوچ و هجر سرودن ترانه است
 فریاد من گلوی غزل را فشرده و گفتم

خاموش شو که شعر تو جز یک بهانه است

ویران گر

طوفان تند قامت سروی رسا شکست
هر شاخه شاخه در تن این بی نوا شکست
عطر نسیم صبح به گل بوسه زد ولی
یک شهر غنچه در تن شب‌های ما شکست
آتش فگند در حرم با صفای ما
از جهل و فتنه رشته مهر و وفا شکست
در ظلمت سیاه دلش کور کور شد
سوگند خود به بارگه کبریا شکست
دخت بدخشان

من دخت ز دامن بدخشان هستم
کز گوهر معرفت درخشان هستم
شاهین به قله‌های پامیرم من
پرورده آغوش خراسان هستم

رویا قادری

تو ای زن

زیباترین تغزل ایامی تو ای زن
 عطر چمن و غنچه بادامی تو ای زن
 سمبول صفا واژه احساس و محبت
 آرامش دل مرهم آلامی تو ای زن
 به آن که در این بیشه وزد باد زهر سو
 چون سروی سخن تازه و پدرامی تو ای زن
 پیچیده به تعقید چنان خامه بیدل
 بالا بلند قلعه ابهامی تو ای زن
 زیننده تجلیل و سزاوار به تقدیر
 شایسته به هر هدیه و انعامی تو ای زن
 در گستره ظلمت و زنجیر شب و ماه
 چون خنجر ماه پرده دری شامی تو ای زن
 ظلمت کده تیره و تاریک بشر را
 خورشید درخشنده الهامی تو ای زن
 بر ساحت سوزان و صبور دل رویا
 کوه پایه ننگ و شرف و نامی تو ای زن

پرواز پندار

دل به تاق ابروی تو می پرستی می کند
چون کبوتر در هوای کعبه مستی می کند
از بلندی کی رسم در روضه آن آستان
طالع و اقبال سستم سخت پستی می کند
سرمه دارد آرزوی چشم مخمورت بسی
خاک پایت را جبینم پیش دستی می کند
هیچ کس در عشق لیلی نیست این جا استوار
کی چو مجنون دیگر دعوی هستی می کند
عجز باشد در دل شمع دلیل مدعا
صد درشت از مومیا یک دل شکستی می کند
فکر موزونم کنون «رویا» در اقلیم سخن
ختم دیوان وزارت چون مهستی می کند

سر چشمه‌ها:

حصاریان، داکتر سیداکرام الدین، بانوی سخنور و آزاده سیده مخفی بدخشی ضمیمه دیوان مکمل، بنیاد انتشارات نشر جوان سال ۱۳۸۴ خورشیدی.

بدخشی، شاه عبدالله، ارمغان بدخشان، به کوشش و تکمیل فرید بیژند، ص ۲۳۰-۲۳۱، سال چاپ ۱۳۸۷ انتشارات خاور.

الهام، خجسته، دست هایم را به امانت نمی دهم، مجموعه شعر، چاپ اول خزان ۱۳۹۰.

چشمه و چنار، گزینۀ شعر امروز تخار روی ۶۷، نشر بستر ادبی و فرهنگی دریچه، سال ۱۳۸۹.

آریان فر، شمس الحق، کاروان ابریشم، سال ۱۳۸۳ شهر دوشنبه تاجیکستان.

نذیری، نیک محمد، پایان نامه دانشگاهی، سال ۱۳۹۱.

همدرد، اسما، پنج بانوی شاعر، پایان نامه دانشگاهی، سال ۱۳۹۰.

فصل نامه مخفی بدخشی، سال سوم شماره هشتم و نهم، روی ۲۱، سال ۱۳۸۸.

ماهنامه سیمای شهروند سرطان و اسد ۱۳۸۴.

ماهنامه روشنگری، سال دوم، شماره سوم، روی ۵، اسد ۱۳۹۰.

هفته نامه صدای بدخشان، سال اول شماره هفتم، روی پنجم، ۲۱ عقرب ۱۳۸۴.

ماهنامه سیمای شهروند، شماره ۱۳-۱۴ قوس - جدی - دلو ۱۳۸۳.

روستایی، شاه رحمت الله، فصل نامه آرمان مخفی، روی های ۳۵-۳۶-۳۷-۳۸ سال چهارم شماره دهم سال ۱۳۸۹.

هفته نامه بام جهان، روی پنجم، ۱۰ اسد ۱۳۸۵.

روستای، شاه رحمت الله، فصل نامه آرمان مخفی، روی های ۲۲-۲۳، سال سوم، شماره هشتم و نهم، سال ۱۳۸۸.

ماهنامه آرمان مخفی، ارگان نشراتی ریاست زنان بدخشان، روی ۴، سال اول شماره سوم سال ۱۳۸۵



نشریه هویت ملی، روی ۱۸، سال اول، شماره اول، ثور ۱۳۸۱ ه ش .

فصل نامه آرمان مخفی، روی ۱۹، سال چهارم شماره یازدهم سال ۱۳۹۰ .

مجله بلی، شماره هشتم، روی ۲۱، سنبله ۱۳۹۰ .

دهزاد، نجیب الله، (چند شعر و چند شاعر) - <http://www.badakhshan-new->

[/poets.blogfa.com](http://poets.blogfa.com)

(سایت خورشید) <http://www.khorshed.org/?p=۴۹۳۲>

(سایت آریایی) <http://www.ariaye.com/dari/shaeran/sadiadehati.html>

(سایت کوفی) <http://www.koofi.net/index.php?id=۹۱۹> آبادی،